

## گمشده

باسمه تعالی

صدای شکستن لیوان از خیالات و رویاهای شیرین بیرونش آورد  
با سرعت بسمت اشپزخونه دوید

پیرزن با عصبانیت در حال جمع کردن خرده شیشه ها بود و زیر لب غر میزد  
– این لیوان چرا اینجا بود دختره دست و پا چلفتی عرضه نداری به لیوان رو  
سرجاش بزاری بدرد هیچ کاری نمیخوری فقط بخور بخواب سود که نداری  
ضرر هم هستی اون بابای خیر ندیدت هم اینجوری بود مرد رفت راحت شد  
تویه نکبت رو گذاشت واسه من دلمو به چیت خوش کنم اون عمه هاتم که  
خدا ازشون نگذره معلوم نیس کجای این دنیان

تینا با ناراحتی سرشو پایین انداخت و به غرغرای مادر بزرگش گوش کرد  
پیرزن ادامه داد

– بهت میگم زن این اوس محمود شو زن داره که داره اشکال نداره که تو میشی  
سوگلی این فیلمای ترکی رو ندیدی همشون صدتا زن دارن طرف پولداره هم  
تو راحت میشی هم من از شرت

تینا با ناراحتی گفت: خانم جون من زنش نمیشم هزار بار  
خانم جون جارو رو انداخت و نگاهی با غضب به تینا انداخت و گفت: خیلی  
بیجا میکنی مگه دست توا همین که من میگم  
تینا با ناراحتی دوید سمت اتاقش  
پاهاشو بغل کردو شروع کرد به گریه کردن

اینقدر گریه کرد که خوابش برد  
با درد شدیدی که تو گردنش حس میکرد از خواب بیدار شد  
گردنش خشک شده بود  
به ساعت نگاه کرد ساعت 11 شب بود  
حتما خانم جون خواب بود  
اروم از پله ها رفت پایین  
رفت سمت اتاق خانم جون  
بله مثل همیشه قرصا رو خورده بودو عین چی خوابیده بود  
رفت داخل اتاقش یکم نشست  
یه نفس عمیق کشید  
تصمیمشو گرفت  
زن اون پیرمرد نمیشد  
کوله پشتیشو برداشت  
لباساشو انداخت توش گوشیشو هم برداشت  
لباس پوشید بیرون بارون بود  
سویشرتشو پوشید کلاه رو هم انداخت رو سرش تا کسی شناستش  
نگاهی به خونه کردو زد بیرون  
هرگز حاضر نبود برگرده  
با سرعت از کوچه خارج شد  
اینقد دوید که دیگه نفسش بند اومده بود  
خسته و درمونده قدم میزد

نمیدونست دقیقا کجاست ولی خوشحال بود که از خونه ای که جز غم چیزی

واسش نبود اومده بیرون

لعنت به اون زن

با همین فکر داشت راه میرفت و اصلا حواسش به اطراف نبود

با صدای بوق بلند ماشین به خودش اومد و نور شدید ماشین تو چشمش

خورد و دیگه چیزی متوجه نشد

.....

دانیال با استرس از ماشین پیدا شد و به دختر جوانی که پخش خیابون بود

نگاه کرد

اول خواست فرار کنه ولی نمیتونست دخترک رو همونجا ول کنه

جلوش زانو زدو گفت: خانم خانم خوبی الووو

تینا بیهوش بود

بلندش کردو روی صندلی عقب گذاشتش رفت بیمارستان

وقتی رسید در عقب رو باز کردو یه نگاه دیگه به دختره نیمه جون خونی

انداخت

بلندش کردو بردش داخل

پرستار سریع دوید سمتش و راهنمایش کرد

دانیال میخواست بره ولی عذاب وجدان داشت

رفت پیش پرستارو پرسید: ببخشید حالش چطوره

پرستار: نمیدونم باید ببینین تشخیص دکتر چیه

دانیال پوفی کردو دستی به موهاش کشید

دکتر اومد بیرون

دانیال دوید سمتش و گفت: اقای دکتر چیشد چطوره

دکتر یکم نگاهش کردو گفت: شما چه نسبتی باهاش دارین

دانیال: هیچی دکتر باهاش تصادف کردم

دکتر: متاسفانه دچار فراموشی کوتاه مدت شده البته هنوز مشخص نیست بطور

کلی ممکنه حافظش زود برگرده این زود که میگم از یه هفته تا یه ماه و حتی یه

سالم هست شایدم بیشتر مشکل دیگه ای نداره میتونین بهوش اومد بیرینش

البته به خانوادش خبر بدین

دانیال دهنش باز موند فراموشی؟؟؟؟ حالا چیکار میکرد با این

رفت از داخل ماشین کیف و وسایلشو برداشت

شناسنامه و کارت ملیش داخل کوله پشتیش بود

اسمشو خوند

تینا اسدی

موبایلشم تو جیب کوله بود ولی خاموش بود

یکم دیگه کولشو گشت پره لباس بود با خودش گفت

شاید مسافر بود این وقت شب تو خیابون؟

شایدم....

فکرشو پس زد گوشی رو روشن کرد

شماره هاش همه پاک شده بودن

رفت داخل inbox ببینه چیزی پیدا میکنه

دید هیچی نیست

پوفی کردو بلند شد رفت داخل چاره ای نداشت باید میبردش خونشون تا خانوادشو پیدا کنه

پرستار با دیدنش گفت: بهوش او مد میتونین مرخصش کنین

دانیال رفت بالای سرش

تینا سرشو گرفته بودو با تعجب به اطراف نگاه میکرد با دیدن دانیال تعجبش بیشتر شد

دانیال با لبخند گفت: خوبی

تینا: تو کی هستی من چرا اینجام چیشده

دانیال: تصادف کردی حالا بیا بریم من همه چیزو تعریف میکنم

و رفت که کمکش کنه تینا دستشو پس زدو گفت: خودم میتونم

دانیال: بیرون منتظرتم

رفت موبایلشو در آورد و شماره مادرشو گرفت

مادرش بعد از کلی بوق خوردن جواب داد: دانیال کجایی تا این وقت شب

دانیال با من گفت: مادر تصادف کردم ولی چیزی نیس حول نکن اروم باش

با یه دختره جوون که متاسفانه فراموشی گرفته و هیچی یادش نمیداد نمیتونم

ولش کنم مجبورم بیارمش خونه

مادرش گفت: خاک به سرم حواست کجاست خودت سالمی؟ با شه بیارش

خونه معلوم نیس حواست کجاست

دانیال کلافه گفت: شما حواسم میزاری واسه ادم اخه

مریم خانم گفت: خوبه حالا من حواستو پرت میکنم دیگ

ه باشه چشمم روشن

دانیال: مامان ببخشید کلافم

نمیدونم با این دختره چیکار کنم کم مصیبت دارم اینم شد غوز بالا غوز  
مریم: حالا بیارش خونه ببینیم چیکار میتونیم براش بکنیم منم با لیدا اتاق لیلی  
رو براش حاضر میکنیم

دانیال خدافظی کردو برگشت سمت اتاق

تینا اروم اروم داشت میومد بیرون

دانیال: بیا بریم من تو ماشینم

تینا با اخم نگاهی بهش انداخت

دانیال رفت سمت ماشینش

سوار شدو منتظر موند تا بیاد

تینا درو باز کردو نشست با تعجب پرسید: چرا من چیزی یادم نمیاد تو کی  
هستی؟ داداشمی؟ دوستمی؟ شوهرمی؟ کی هستی

دانیال نیشخندی زدو گفت: نه کوچولو نصفه شبی داشتنی از خیابون رد میشدی  
باهم تصادف کردیم یادت نیست؟

تینا سرشو گرفت و قیافش توهم کرد

با درد گفت: سرم درد میکنه الان منو کجا میبری

دانیال: خونه ما

تینا یکم تر سید دانیال که قیافه تر سیده تینا رو دید خندش گرفت و گفت: نترس  
میبرمت خونه ما مامانم و خواهرم اونجان

تینا با بیخیالی گفت: نمیتروسم چرا باید بترسم همینجوریش یه چی بهم  
بدهکاری باید خسارت بدی چی میگن اها همون دیع و اینا به هر حال زدی  
بهم

دانیال برگشت سمتشو گفت: تا الان که یادت نبود چیشده الان دیع میخوای  
تینا به بیرون نگاه کرد و گفت: هنوزم یادم نیس ولی خودت گفتی زدی بهم  
معلوم نیست حواست کجا بوده رانندگی بلد نیسی نشین پشت ماشین  
اقای.....

دانیال: شما بیخوش از این به بعد از شما اجازه میگیرم اسمم دانیال  
تینا: حتما این کارو بکن اقا دانیال منم.... نمیدونم اسمم چیه  
دانیال همونجوری که به روبرو نگاه میکرد گفت: تینا اسمت تیناس ولی....  
تینا با تعجب نگاهی بهش کرد و گفت: تو از کجا میدونی؟ ولی چی؟

دانیال: خیلی شبیه لیلی هستی خیلی  
تینا: لیلی کیه؟

دانیال: رسیدیم بیا بریم  
تینا به روبرو نگاه کرد یه خونه ویلایی که یه در کوچیک داشت از درش برگ  
سرازیر بود و منظره قشنگی داشت

دانیال کوله پشتی تینا رو برداشت و جلوتر راه افتاد تینا هم دنبالش

کلید انداخت درو باز کرد جلوی در دو تا پله بود یه حیاط تقریباً بزرگ کنخ دو طرفش باغچه بود و درخت میوه  
وسطش یه حوض گرد کوچیک که دور تا دورش گلدون بود  
روبرو به ساختمون نیمه قدیمی بود  
چندتا پله میخورد یه ایوان که دو طرف بود وارد خونه شدن  
در که باز میشد کنار در سمت چپ یه جالباسی بود  
که اینه داشت بغل جالباسی یه در بود که به عنوان انباری از اونجا استفاده  
میشد سمت راست اشپزخونه بود  
جلو یه حال بزرگ با یه دست مبل قهوای سمت چپ پله میخورد به طبقه بالا  
روبروی پله ها هم یه اتاق خواب بود  
زن مهربونی اومد و با دیدن تینا خشکش زد و با حیرت نگاه کرد بهش  
لیدا طبقه بالا بود گفت: مامان اومد....  
اونم حیرت زده موند  
تینا با تعجب نگاهشون کرد  
دانیال گفت: ایشون مادر بنده هستن مریم خانم ایشونم تینا خانم هستن همون  
خانمی که باهاشون تصادف کردم مامان  
مریم: دانیال چقد شبیه...  
دانیال: اره خیلی شبیه لیلی  
لیدا از پله ها اومد پایین و گفت: جلال خالق مگه میشه امکان نداره  
تینا: این لیلی کیه همه میگن  
مریم لبخندی زدو گفت: خوش اومدی عزیزم بیا بشین



لیدا دست تینا رو گرفت و رو مبل نشوندش خودش کنارش نشست  
لیدا: الان هیچی بادت نیست؟ خونتون کجا بود اصلا اون وقت شب خیابون  
چیکار میکردی

مریم: مادرو پدرت الان نگرانتن حتما  
تینا یکم فکر کردو گفت: فقط یادم میاد که مادر پدرم مردن اونم چند سال پیش  
دانیال: الان با کی زندگی میکنی

تینا: نمیدونم بخدا یادم نمیاد  
مریم: بهش فشار نیارین  
تینا: لیلی کیه

مریم: نگاهی بهش کردو گفت: لیلی دخترم بود هم سن و سال تو بود راستی  
چند سالته  
تینا: نمیدونم

دانیال: تو شناسنامت زده 19 سالته دانشجو باید باشی شایدم پشت کنکوری  
تینا: نمیدونم لیلی چیشد  
مریم: لیلی منم اگه بود هم سن تو بود سه سال پیش از طرف مدرسه رفتن

راهیان نور ماشینشون تورا افتاد تو دره لیلی منم همونجا بود  
تینا: من متاسفم  
مریم: اون دختر کوچیکم بود لیدای من یه سال از لیلی بزرگتر بود دانیالمم 3

سال از لیلی من بزرگتره  
تینا: من مزاحمتون شدم

مریم: با حضورت حس کردم لیلیم او مده میتونی تا وقتی که میخوای تو اتاق  
لیلی بمونی تا وقتی که حافظتو بدست بیاری و خانوادتو پیدا کنی  
تینا تشکر کرد  
لیدا بلند شد و دستشو گرفت و گفت: بیا بریم اتاق تو نشونت بدم  
و به سمت بالا رفتن  
تینا با کنجکاوای به همه خونه نگاه میکرد خیلی خونه قشنگی بود  
لیدا: اتاق من همین بغله من داتشجوی معماریم ترم سوم کارم داشتی صدام  
کن من تا صبح بیدارم  
تینا تشکر کرد و روی تخت نشست  
لیدا تنهاش گذاشت  
داشت فکر میکرد  
سرشو تکون دادو به طرف نگاه کرد  
اتاق قشنگی بود  
از در که وارد میشدی  
سمت راست یه تخت اهنی بود و با یه روتختی صورتی کنار تخت یه پنجره  
بود با پرده توری زیر پنجره یه میز تحریر و صندلی بود  
روبروی میز تحریر کنار در یه میز ارایش ساده بود با آینه بزرگ  
کف اتاقم فرش پهن بود  
تینا بلند شدو کنار پنجره و ایستاد و به خیابون خیره شد  
بارون شدیدی م

یبارید و زمین خیس خیس بود  
صدای صحبت از بیرون حواسشو پرت کرد  
رفت سمت در و اروم گوش کرد  
دانیال: مامان بهتر نیست بپریمش پیش پلیس؟  
مریم: نه مادر گ\*ن\*ا\*ه\* داره اگه یادش نیاد میبرنش بهزیستی جایی اینم که  
کسی رو نداره خوب ما نگهشمداریم  
دانیال: مامان احساسی برخورد نکن ما نمیتونیم نگهشداریم  
مریم: زیاد حرف نزن حتما یه خیری تو کار بوده تموم کن تو هم  
دانیال حرفی نزد و رفت داخل اتاقش  
تینا از پشت در کنار او آمد و رفت نشست روی تخت خیلی خسته بود  
خسته بود خوابید  
چند روزی گذشت و همه چیز عادی به نظر میرسید تینا چیزی یادش نبود و  
فقط استراحت میکرد تا حالش بهتر شه روزا خیلی خوب بود با شوخی های  
لیدا  
ولی شبا کاب\*و\*س کلافش میکرد  
صورت پیرزنی رو میدید که با اخم نگاش میکنه  
به شب با تموم خسته گی و نا امیدی با چشمایی خیس به اینه نگاه کرد خسته  
و کلافه رو تخت نشست و پاهاشو بغل کرد کمکم خوابش برد  
چشاش که گرم شد چهره پیرمردی رو دید که داشت بهش میخندید و شناسنامه  
رو جلوش تکون میداد سرشو برگردوند همون پیرزن ولی اینبار با خنده

به سمت کوچه دوید ولی هرچی میدوید نمیرسید جیغ زد کمک خواست  
لیدا که تو اتاقش مشغول طراحی بود صدای ناله های تینا رو شنید  
بلند شد و رفت از اتاق بیرون متوجه دانیال شد که اونم تازه از اتاقش اومده بود  
بیرون

دانیال: توهم شنیدی؟ فکر کنم خواب بد دیده

لیدا: اره بریم بیدارش کنیم

و خودش وارد اتاق شد دانیال تو چارچوب در ایستاد

لیدا تینا رو اروم تکون داد و اروم گفت: تینا جون تینا داری خواب میبینی پاشو

تینا با ترس از خواب پرید و به اطرافش نگاهی کرد و گفت: کجاست؟ کو؟

من زنش نمیشم بگو بره گمشه

لیدا: هیس اروم باش عزیزم خواب دیدی چیزی نیست که

تینا زد زیر گریه لیدا سرشو بغل کرد و رو به دانیال گفت: دانیال

برو یه لیوان آب بیار براش نمیبینی حالش بده

دانیال سریع رفت پایین و یه لیوان آب از یخچال برداشت و آورد داد به لیدا

لیدا: بیا تینا اینو بخور بعد واسمون تعریف کن چی دیدی

تینا لیوان آب و سرکشید و زانو شو بغل کرد و گفت: یه پیرمرده هفتاد ساله یه

پیرزن که مادر بزرگم بود

لیدا: حتما اونم پدر بزرگت بود

تینا: نه یادم اومده اون کی بود اون خاستگارم بود صاحب خونمون بود

مادر بزرگم وقتی من دو ماهم بود منو بزرگ کرد مادرو پدرم از مسافرت داشتیم

برمیگشتیم که تصادف کردن چیزی که مادر جونم گفته بود

هر دو درجا مردن و من زنده موندم عمه هام همه برای خودشون راه دور بودن  
اصلا بهمون سر نمیزدن  
مادر مم تک فرزند بود  
خانم جون هم چون وضع مالیش خوب نبود قول منوبه اوس محمود داده بود  
منم از خونه فرار کردم و اون اتفاق  
تورو خدا نزارین برگردم اونجا برگردم بزور منو زن اون پیر مرد میکنن  
صورتشو با دستاش گرفت و شروع کرد گریه کردن لیدا سرشو بغل کرد  
دانیال گیج نگاه میکرد حالا با این دختر فراری چیکار میکردن  
رفت سمت اتاق مامانش و صداش کرد  
مریم: چیشده مادر  
دانیال: مامان تینا همه چیز یادش اومد  
و تمام چیزایی که تینا گفته بود رو برای مریم بازگو کرد  
مریم: بریم ببینم چیکار باید بکنیم  
و با دانیال رفتن بالا  
تینا یکم اروم تر شده بود  
لیدا مادرش رو که دید بلند شد  
مریم: خداروشکر یادت اومده تینا جان حالا باید چیکار کنیم  
تینا: من نمیخوام برای شما دردسر ایجاد کنم من اینجا نمیمونم از اینجا میرم  
فقط منو تحویل اون پیر زن ندین  
مریم: کجا میخوای بری؟

لیدا؟ نه پولی داری نه جایی چیکار میخوای بکنی اخه  
تینا: یکاری میکنم حالا ولی اینجا نمیومم براتو ممکنه دردرس بشه  
مریم: نه دخترم من نمیزارم بری اواره بشی اصلا درست نیست دختر جون اواره  
کوچه خیابون بشه که چی چه معنی میده اصلا با این همه گرگ  
تینا: اخه ممکنه واستون مشکل پیش بیاد  
مریم: نگران نباش اون عزیزت میخواس از دستت خلاص بشه اصلا دنبالت  
نمیگرده

تینا: به لحظه از این همه بی کسی بغضش گرفت و زد زیر گریه  
لیدا: چیشد باز

تینا: چقد حس تنهایی دارم خیلی بی کسم  
لیدا بغلش کردو گفت: عزیزممامم ما از این به بعد هستیم که  
مریم: منم جای مادرت هر چیزی خواستی به من بگو  
دانیال که تا اون موقع ساکت بود گفت: منم هرکاری بتونم برات میکنم یعنی  
مثل لیدا روم حساب کن

تینا لبخند زد و از همشون تشکر کرد  
مریم و دانیال از اتاق رفتن و خواستن که تینا رو تنها بزارن ولی تینا گفت: لیدا  
میشه تو بمونی میترسم

لیدا: ارههههه اصلا بیا امشب رو زمین بخوابیم دوتایی تا صبح حرف بزیم  
تینا ذوق کرد

مریم و دانیال رفتن پایین  
دانیال: برم دنبال مادر بزرگش؟

مریم: واسه چی؟

دانیال: شاید اینجوری که این میگه نباشه شاید اصلا ماجرا جور دیگه باشه  
مریم: ادرس و از خودش میگیرم بعد از دور بریم یه سرگوشی اب بدیم ببینیم  
چی به چیه

دانیال سری تکون داد و رفت سمت اتاقش

لیدا روی زمین جا پهن کرد و نشست

تینا: تو چقدر مهربونی

لیدا: تو هم خوبی عزیزم خوابت نمیداد

تینا: نه تو خوابت میداد؟

لیدا: نه دوست داری باهم حرف بزیم

تینا: اره

لیدا:

خوب من شروع کنم یا تو شروع میکنی

تینا: نمیدونم

لیدا: تو شروع کن دانشجویی؟

تینا: نه راستش پار سال باید کنکور میدادم ولی نشد امسال میخواستم بدم که  
عزیز نداشت منم نرفتم شرکت کنم باهمون دیپلم موندم همونم بزور گذاشت  
بگیرم

میگفت دختر که نباید درس بخونه همین که بلد باشه بنویسه کافیه

لیدا با تعجب نگاهش کرد و گفت: عجب مادر بزرگه بدجنسی داری

تینا اهی کشید و ادامه داد: اره خیلی بدجنسه

لیدا لبخندی زد و گفت: خب دوستی هم کلاسی نداری؟

تینا: یدونه دوست داشتم خیلی باهم صمیمی بودیم مثل خواهرم بود ولی

دانشگاه اصفهان قبول شد

رفت اونجا دیگه کمتر باهم میحرفیدیم الانم نامزد کرده دیگه همونجا

لیدا: ای بابا همین یدونه؟

تینا: اره باکسی زیاد جور نمیشدم یعنی بخاطر خانوادم کسی زیاد باهم حرف

نمیزد نرگس هم دختر خوبی بود

لیدا خندید و گفت: من هستم از این به بعد مثل خواهرت

تینا: مرسی خوب تو بگو تو چی دوستی نداری؟

لیدا: چرا دارم دو تا دوست دارم خیلی خوبن فامیلم هستن بینیشون

عاشقشون میشی

نازنین و ایدا هر دو گلن گل خودت باید بینیشون البته ایدا دختر خالم هست

ولی خیلی باهم جوریم هم سن خودمه دوماه کوچیکتره نازنین

هم دختره دایمه از من یه سال کوچیکتره ولی باهم خیلی خوبیم

تینا: خوشبحال چقد فامیل داری

لیدا: تو دانشگاه هم چندتا دوست دارم ولی باهاشون صمیمی نیستم با این دو تا

از همه صمیمی ترم هر جا میخوایم بریم باهم دیگه میریم شیش تایی

تینا با تعجب بهش نگاه کرد و گفت: شیش تایی؟؟

لیدا خندید و گفت: اره دیگه هممون یه دونه داداش نره غول داریم



تینا از حرف لیدا خندش گرفت و گفت: داداش که خوبه منم دوست داشتم

داداش داشته باشم

لیدا: اره خوب بعضی وقتا خوبه ولی بعضی وقتا اعصاب خورد کنن مثلا دانیال

از من همش دو سال بزرگتره ولی حس میکنه بابامه

تینا خندید و گفت: خوبه دیگه هواتو داره

لیدا: اره برعکس این نیما داداش نازنینه خیلی ریلکسه اصولا راحت و ولی خیلی

بانمکه هم سنه دانیاله ولی اخلاقا خیلی شوخه دانیالم شوخ هست و ولی نیما

خیلی دیگه بانمکه از همه بانمک تره برعکس این دوتا ایدین اصلا شوخی

نمیکنه و خیلی جدی تره ولی همشون خوبین

تینا با ذوق به تعریفای لیدا گوش میکرد با شوق پرسید: ایدین مگه چندسالشه

لیدا: از دانیالو نیما یه سال بزرگتره

تینا: خوشبختون چه جمعی دارین

لیدا: از این به بعد توهم میای تو جمعمون دیگه راستی من فردا دانشگاه دارم

دوس داری باهام بیای؟

تینا با خوشحالی گفت: میشه؟

لیدا: اره عزیزم چرا نمیشه

تینا خندید و بغلش کرد

لیدا یه لحظه حس کرد لیلی بغلش کرده واسه این که زیاد احساساتی نشه

گوشیشو آورد و نشست کنارش دوباره

تینا با تعجب به گوشیش نگاه کرد و گفت: چقد خوشگله گوشیت

لیدا: قابل نداره کادوی تولدمه دانیال خرید واسم راستی تولدت کی هست

تینا: اووووم من متولد پاییزم ابان 20 ابان

لیدا: تولدت گذشت که الان اذریم منم متولد اردیبهشتم

تینا: کلی مونده تا تولدت

لیدا: بیا بهت عکس نشون بدم

گوشیشو روشن کردو عکسارو نشون داد دید که با چه اشتیاقی داره نگاه میکنه

روی یه عکس مکث کرد

عکس دریا بود

یه دختری تو عکس پشتش به دوربین بود

لیدا: این ایداس رفته بودیم شمال باهم این عکسو گرفت بیا عکسای بعدی رو

بین همون شماله

تینا: دریا چقد قشنگه من تا حالا از جلو ندیدم دریا رو ارزومه بینم از جلو چه

شکلیه

لیدا: یه لحظه دلش برای این همه سادگی و تنهایی و بی کسی تینا سوخت

اشک تو چشمش جمع شد ولی سریع خودشو جمع و جور کرد

تینا با اشتیاق تموم عکسارو نگاه میکرد

لیدا هم همه رو براش معرفی میکرد

به ساعت نگاه کردن نزدیک اذان بود لیدا گفت: نماز میخونی؟

تینا: اره میخونم

لیدا: بیا بریم وضو بگیریم بهت جانماز بدم بلند شدن رفتن سمت دستشویی

وضو گرفتن و نمازشونو خوندن و خوابیدن

صبح لیدا بیدارش کرد و گفت: تنبل خانم نمیخواسی با من بیای دانشگاه مگه

بیا بریم

تینا یکم غلت زد و بلند شد از این که همه این چیزا خواب نبوده خوشحال شد

رفت سمت دستشویی و با چشمای خواب الوده در شو باز کرد و با یه هیکل

گنده مواجه شد

سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت: ببخشید حواسم نبود در بزnm

دانیال نیشخندی زد و رفت سمت اتاقش

لیدا اروم اومد پشتش و گفت: چیشده

تینا: حواسم نبود در بزnm داداشت بود داخل

لیدا از خنده ریسه رفت و گفت: اشکال نداره

تینا با لبخند رفت سرو صورتشو شست و اومد بیرون لیدا داخل اتاق داشت

حاضر میشد

تینا رو بهش کرد و گفت: من مقنعه ندارما

لیدا: واقعا؟ خوب بیا من مقنعه اضافه دارم

تینا مقنعه رو گرفت و رفت داخل اتاق حاضر شد

کولشو ورداشت و رفت پایین

مریم خانم تو اشپزخونه بود و درحال چیدن سفره صبحانه

لیدا هم داشت واسه خودش چایی میریخت رو به تینا گفت: بیا چایی بریزم

برات

تینا تشکر کرد و نشست پشت میز

دانیال با اخم وارد شد و یه تیکه نون برداشت و یه لیوان شیر سر کشید داشت

میرفت که لیدا گفت: دانیال مارو میرسونی؟

دانیال: نه دیرم شده

لیدا: دانیال ب

رسون دیگه بارونه سرده هوا

دانیال: دیرم شده اژانس بگیر خوب

لیدا: مامان بگو برسوتمون دیگه

مریم رو به دانیال گفت: خوب چی میشه برسونیش مامان جان دیرش شده

دانیال: مامان منم دیرم میشه خوب مسیر این خانم اونوره من اینور

مریم: خواهرته مادر

دانیال با کلافگی گفت: باشه بابا زود بیا

لیدا با خوشحالی رو به تینا گفت: بیا بریم بدو

تینا سریع کیفشو برداشت و پشت سرش حرکت کرد داشت از اسپزخونه

خارج میشد که مریم صداش کرد

مریم: تینا جان یه لحظه صبر کن کارت دارم

لیدا: من تو حیا منتظرتم زود بیا

تینا باشه ای گفت و منتظر مریم و نگاه کرد

مریم با من من گفت: راستش نه که فکر کنی ما حرفاتو باور نکردیم بخدا نه تو

مثل لیلی من میمونی ولی واسه این که یکوچولوشک و شبه ها از بین بره

میگن میشه ادرستو بدی ما یه سر بریم خونتو ببینیم مادر بزرگت چی میگه معرفی نمیکنیم خودمونو فقط واسه این که ببینیم کیه چیکار س میگم تینا پوزخندی زدو گفت: حق با شماست منم جای شما بودم به یه دختره فراری اعتمادینان نمیکردم من اصلا تموم حق رو به شما میدم کیفشو باز کرد و کاغذ و خودکار از داخلش برداشت و ادرسو نوشت بعدم گفت: اینو نوشتم فکر نکنین من دروغ میگم برین تحقیق کنین ولی من از اینجا میرم به هر حال یه جایی پیدا میشه بمونم اگه شما هم پیدا نمیگردین یجا میرفتم

و دوید سمت اتاقشو تموم وسایلشو داخل کیفش انداخت مریم دنبالش رفت و گفت: چیکار میکنی دخترم من نمیزارم بری من منظوری نداشتم

تینا: من به شما حق میدم حق دارین بخدا از دستتون ناراحت نیستم من باید برم

و از اتاق زد بیرون بدون توجه به حرفای مریم خانم کفششو پوشید و دوید از خونه بیرون

لیدا داخل ماشین منتظر بود با دیدن تینا که با اون حال از خونه اومد بیرون نگران پیدا شدو صداش کرد ولی تینا بی توجه به لیدا به سمت خیابون رفت دانیال: چیشد این کجا رفت

مریم با چادر اومد بیرون و گفت: تینا کجا رفت

لیدا: مامان چیشد این چرا رفت

مریم: دانیال مامان برو دنبالش نزار بره جایی رو نداره  
لیدا نشست تو ماشین دانیال سریع حرکت کرد سمتش رفت  
تینا گوشه خیابون داشت میرفت جلوش نگهداشت  
لیدا رفت پایین و گفت: کجا میری مگه قرار نبود بریم دانشگاه ما  
تینا: لیدا جون مرسی که اینقد بهم محبت میکنی ولی من باید برم اصلا درست  
نیست من مزاحم شما بشم من اگه با دادا اشت تصادف نمی‌کردم باید میرفتم  
یه جایی رو پیدا میکردم دیگه به هر حال باید میگشتم دنبال جا همیشه پشتون  
بمونم ممکنه براتون دردرس بشه  
لیدا: دیوونه شدی پهرو چیشد اخه مسخره بازی در نیار کجا می‌خواهی بری  
قسمت اینجوری بوده که تو با دانیال تصادف کنی که بیای پیش ما  
دانیال از ماشین پیاده شد و گفت: دیرمون شد بیا بشین

بریم

تینا: من پیام شما برین

لیدا: تینا

تینا: لیدا همیشه برو خواهشا

دانیال: سوار شو بریم منو عصبی نکن خواهشا

تینا: نمی‌خوام پیام شما به کارتون برسد دیرتون نشه

دانیال با عصبانیت دندوناشو رو هم گذاشت و اومد سمت تینا و کیفشو گرفت

بزور سوار ماشینش کرد

بعدم خودش سوار شد

لیدا هم نشست و رفتن سمت دانشگاه

تینا تموم مدت ساکت بود و حرفی نمیزد  
وقتی رسیدن تینا بدون هیچ حرفی پیاده شد و منتظر لیدا موند  
لیدا هم خدافظی کرد و پیاده شد  
باهم رفتن سمت در ورودی  
لیدا: چرا میخواستی بری؟  
تینا: خجالت میکشتم پشتون باشم  
لیدا: خفه شو  
تینا: جدی میگم  
لیدا: نکش چون تو واسه مامانم مثل لیلی میمونی واسه منو دانیال هم همینطور  
تینا لبخند زد و چیزی نگفت  
رفتن سر کلاس نشسته بودن که به دختره اومد سمتشون  
رو به لیدا گفت: دانشجوی جدیدی؟  
لیدا: باز سلامتو خوردی نه فامیلمه از این به بعد میارمش با خودم دانشگاه  
حوصلش خونه سر نره  
روشنک رو به تینا کرد و گفت: خوشبختم من روشنکم  
تینا هم لبخند زد و گفت: منم تینام  
روشنک دستشو دراز کرد سمتشو کنارش نشست  
یکم از بچه ها گفت و غیبت کرد  
که یه دختره دیگه صداهش زد و بلند شد رفت  
تینا رو به لیدا گفت: دختر خوبیه

لیدا: اره امار همه رو داره

تینا: داداشت درس نمیخونه؟

لیدا: چرا اون مهندسی میخونه اتفاقا همین جا امروزم کلاس داره ولی دیرتر

اول یه سر میره شرکت

تینا: شرکت؟

لیدا: اره شریکی یه شرکت داره با دوستش

استاد اومد و همه سکوت کردن

تمام مدت که استاد درس میداد تینا حواسش جای دیگه بود لیدا تند تند جزوه

مینوشیت

ولی تینا حوصلش سر رفته بود

استاد که خسته نباشید گفت تینا یه اخیش از ته دلش گفت

لیدا شنید و خندید و گفت: خسته شدی؟

تینا: خیلی چرت میگفت

لیدا: اره دیگه

رفتن سمت کافه تریا و دوتا نسکافه گرفتن و خوردن

روشنک اومد سمتشون و گفت: لیدا لیدا کجایی

لیدا: چیشده خانم مارپل

روشنک: بیا بریم اونور بین چه خیره مهیار با یکی از بچه ها دعواش شده

لیدا: خوب به ما چه

روشنک: اه بی ذوق

رو کرد به تینا و گفت: تو بیا بریم ببینیم





تینا:اره بابا عجوزه

لیدا:ولی پولداره ماشین زیر پاش دویست ملیونه تازه چند وقت پیش تصادف کرد ماشینو ترکوند هفته بعد با یه ماشین نو اومد

تینا:خوشبحالش

لیدا:ولش حسرت اینا رو نخور خودمو خودتو عشقه

رو یه صندلی نشست تینا هم به تقلید از لیدا نشست

تینا داشت به روبروش نگاه میکرد که گفت:ا اونجا رو ایدا و نازنین

اونا هم امروز کلاس دارن

و دستشو بلند کرد براشون

ایدا از دور لیدا رو دید و اومد سمتش

نازنین از دور گفت:لیدا!!!! کلاس نداری مگه بیشعور

لیدا خندید و گفت:تموم شده کلاس بعدیم نیم ساعت دیگست

ایدا:سلام لیدا معرفی نمیکنی؟

لیدا:یادم رفت تینا جان هستن دوست جدید و هم خونه ما

ایدا و نازنین با تعجب بهش نگاه کردن و لبخند زدن

ایدا گفت:چقد شبیه لیلیه

نازنین:راست میگه ها خیلی شبیه لیلیه

لیدا:اره دانیال باهاش تصادف کرده بود اوردش خونه قراره از این به بعد با ما

زندگی کنه

ایدا دستشو دراز کرد و گفت:من ایدا هستم دختر خاله لیدا خوشبختم

تینا باهاش دست داد

نازنین هم کاره ایدا رو تکرار کرد  
چهارتایی نشسته بودن داشتن حرف میزدن  
تینا یکم معذب بود هنوز باهاشون راحت نبود  
ایدا متوجه شدو گفت:تینا جون با ما راحت باش چرا اینقد غریبی میکنی  
تینا:نه اینطور نیست یکم معذبم فقط  
نازنین:معذب چرا ما سه تا بودیم شدیم چهارتا از این به بعد  
لیدا:خجالت نکش اینا از منم باحالترن  
ایدا به ساعتش نگاه کردو گفت:نازی کلاسمون دیر نشه  
نازنین:دیر شد بدو بریم  
لیدا:منم الان کلاس دارم بعدش بیاین جای همیشگی  
ایدا و نازنین باشه ای گفتن و رفتن  
تینا رو به لیدا گفت:جای همیشگی کجاست؟  
لیدا:بیا بریم میفهمی بعدش  
رفتن سرکلاس  
تینا باز با نقاشی کردن و یادداشت خود شو سرگرم کرد کلاس تموم شد لیدا  
گفت:بیا بریم  
تینا بلند شد باهم رفتن سمت درختا  
تینا:کجا میریم  
لیدا:بیا سوال نکن میفهمی خودت

لای درختا یه نیمکت با یه میز بود دورش درخت بود برگ درختا اینقد بند شده بود که از دور اونطرف رو نگاه میکردی نمیفهمیدی اونجا کسی هست ولی لاشون نیمکت بود

ایدا و نازنین نشسته بودن

لیدا کیفشو شوت کرد سمتشون

ایدا گرفت و گذاشتش رو میز نازنین رو به تینا گفت: خسته نشدی سر کلاس الکی نشستی؟

تینا: خیلی خسته شدم

لیدا: ما که درسونه اینا خسته میشم این بیچاره که هیچی هم نمیفهمید

تینا خندید و گفت: ااره والا

ایدا: با اون استاد شکم گنده

نازنین ادای استاد و در آورد همه ریشه رفتن از خنده

از لای درختا یه پسرگفت: نه عزیزم اون فرمول اینجوریه حواست نیستا

این حرف رو با لهجه شمالی گفت

نازنین: نیما کلاست تموم شد؟

نیما: نه سره کلاسم روحم اینجاست الان

نازی: انیما

نیما: اخیه بچه سوالا چیه میرسی بابا

سلام کردو رو به تینا ساکت موند

بعد گفت: خوب معرفی کن خودتو

لیدا: تینا دوستمون

نیما: چقد شبیه....

همه باهم گفتن: اره اره شبیه لیلیه

و زدن زیر خنده

نیما گیج نگاشون کردو گفت: چیشده؟

ایدا گفت: همه از صبح گفتن شبیشه

و قضیه تینا رو به نیما گفتن

نیما یکم موندو رو به ایدا گفت: ایدین کجاست

ایدا: نمیدونم صبح گفت میره شرکت دیگه بعدم قرار بود واسه کارای پایان

نامش بیاد یه سر دانشگاه

نیما: بزار یه سر بهش بزرم

ایدین: نمیخواه پول تلفن واست میاد سلام

از لای درختا اومد

به همه سلام کردو کنار ایدا نشست

نیما: کارت تموم شد؟

ایدین: تقریبا اره ولی کامل نه

نیما: اینا اینجورین دیگه

ایدین سری تکون داد

ایدا رو به ایدین گفت: ایدین ایشون تینا خانمم هستن

و تمام ماجرا رو برای باره چندم باز گو کرد

ایدین: چقد.....

نیما:نگو

ایدین:میدونی مگه چی میخوام بگم

تینا:اره شبیه لیلی هستم همه گفتن

همه خندیدن ایدین لبخند زدو گفت:خوبه خوشبختم از اشنای باهات

همونجوری داشتن میگفتن و میخندیدن که موبایل نیما زنگ خورد

نیما:به داداش دانیال گله گلاب کجایی قربونت برم ..... ما جایگاه همیشگی

دیگه..... بیا بیا اره بیا....همه هستن بزار بشمارم... یک دو سه چهار پنج شیش

هفت اره اره بیا....تورو هم حساب کردم هفت دی

گه

لیدا:نیما عشوه نیا بگو بیاد داداشم

نیما صداشو زنونه کردو گفت:داداشش بیا

همه خندیدن

نیما:دانیال فدات بشم من از بس تو خوشتیپی میخوام درسته قورنت بدم

دانیال از پشت زد پس گردن نیما و گفت:فقط تو گلوت گیر نکنه یه وقت

نیما پس گردنشو ما ساژ دادو گفت:عزیزم اینقد خشونت وا سه جنترمنی مثل

شما خوب نیست

نازنین با خنده گفت:جنترم ن جنترلن بی سواد

نیما:مهم نفس جملس خواهر من

همه از خنده دلشونو گرفته بودن

دانیال:رامتین کجایی

رامتین: اینجام

و به همه سلام کرد

رو به تینا برگشت و گفت: شما تینایی نه

تینا: چه عجب ینفر منو شناخت

رامتین لبخند زد و گفت: دیگه دانیال معرفی کرده

نیما: دانیال دهنش خیلی لقه

دانیال: پس گردنی میخوای بازم

نیما: منظورم اینه که لیدا دهنش لقه

لیدا: بله؟

نیما: ایدا بابا اسمارو قاطی کردم

ایدا: نشنیدم

نیما: ایدا گفتم؟ منظورم ایدین بود

ایدین: جانم با من کار داشتی؟

نیما: منظورم به نازنین بود بابا شما به خودتون نگیرین

نازنین: چی؟؟؟؟؟؟ دوباره بگو

نیما: غلط کردم خودمو میگم خودم دهنم لقه شما همه دهننتو سفته

همه از خنده دلشونو گرفته بودن

دانیال: حقته دیگه با من شوخی نکنیا

تینا از این که تو جمعشون بود یکم معذب بود

همه داشتن واسه خودشون حرف میزدن

رامتین اروم اومد کنار تینا و گفت: چرا اینقد ساکتی؟

تینا: خوب یکم معذبم راستش

رامتین: چرا؟ اینا همه بچه های خوبین

تینا: اره میدونم ولی من تا حالا تو یه جمع شلوغ نبودم همیشه تنها بودم

الان بیهو این همه شلوغی اذیتم میکنه

رامتین یکم فکر کردو با لبخند گفت: خوب اشکال نداره عادت میکنی از این

به بعد من عین داداشت اینا همشون داداش دارن هواشونو داشته باشه توهم از

این به بعد منو داری چطوره

تینا ذوق کردو گفت: واقعا راست میگی؟ من تا حالا داداش نداشتم

رامتین خندید و گفت: اره عزیزم راست میگم منم خواهر نداشتم کوچولو

دانیال متوجه پیچ پیچ اونا شدو رو بهشون گفت: رامتین جان داداش بگو ماهم

بخندیم

رامتین کم نیاوردو رو بهش گفت: اختلاط خواهر برادرانه بود داداش تو جدی

نگیر

دانیال یه ابروشو بالا دادو گفت: میبینم که غریبه ها از ما نزدیک تر شدن

تینا از این حرفش ناراحت شدو لبشو با حرص جویید

رامتین با لبخند گفت: تینا که غریبه نیست از خودمونه این چه حرفیه دانیال

دانیال با پوزخندی گفت: اره از خودمونه

تینا از دستش حسایی کفری شده بود بلند شد با غضب گفت: من که

میخواستم برم امروز ارتیه ست بازیت گل کرده بود اومدی بزور سوار ما شینم

کردی



دانیال که جا خورده بود کم نیاورد رو به تینا کرد و گفت: من بخاطر مامان اوادم  
دنبالت وگرنه فکر نکن بخاطر تو بود  
تینا پوزخندی زد و گفت: مرسی از لطفت به مادر هم بگو تینا گفت لطف کردی  
دیگه هم الکی ادمای بیخودو دنبال من نفرسته  
رفت سمت میز که کوله رو برداره  
رامتین گفت: کجا میری  
تینا: نمیدونم میرم یکم هوا بخورم اینجا نمیتونم دیگه بمونم  
سریع کیفشو برداشت و خدافظی سرسری باهمه کرد و رفت  
رامتین سری برای دانیال تکون داد و دنبالش رفت  
لیدا رو به دانیال گفت: تو چته امروز  
دانیال: چیم باید باشه خیلی هم خوبم  
ایدا: دانیال خیلی باهش بد حرف زدی اون بیچاره چیکارت کرده مگه  
دانیال: بسته بابا همتون طرفداره یه غریبه شدین ولش کنین  
لیدا: دانیال تمومش کن اینقد غریبه غریبه نکن اون دوست ماست  
دانیال: دختری که معلوم نیست مامانش کیه باباش کیه خانوادش کیه آوردی  
بین خانواده ما ول کن لیدا  
لیدا: نمیشناسمت دانیال داداش من اینجوری نبود  
دانیال: احساسی برخورد نکن  
لیدا: احساسی نیستم تو خیلی بی احساس شدی  
دانیال پوفی کرد و کلافه دستی تو موهاش کشید

ایداین واسه خاتمه دادن بحث گفت: بسته حالا بریم بعدا حرف میزنیم  
همه کیفاشونو برداشتن و با ناراحتی رفتن دیگه از خنده های ده دقیقه پیش  
خبری نبود همه ناراحت بودن

از هم خدافظی کردن و هرکی رفت سمت ماشین خودشو سوار شد که بره  
رامتین پیاده دنبال تینا بود  
یکم جلوتر روبروی یه مغازه پالتو فروشی دیدش با حسرت به لباسا نگاه  
میکرد

رامتین اروم رفت کنارشو گفت: چقد تند راه میری

تینا جا خورد نیم متر پرید و یه جیغ خفه زد

رامتین: نترس بابا منم

تینا: اینجا چیکار میکنی دوستت دعوات نکنه

رامتین: نه من خودم باید بعدا دعواش کنم خوب اینجا چرا موندی

تینا یکم سکوت کردو گفت: هیچی داشتم نگاه میکردم

رامتین: خوب آگه دوس داری بخر دیگه

تینا یکم دیگه نگاه کردو گفت: نه خوشم نیومده بریم

رامتین: بیا میخوام واست کادو بخرم

تینا: نمیخوام بیا بریم

رامتین: ادم رو حرف داداش بزرگش حرف نمیزنه که

تینا: جدی الان نمیخوام اخه بریم

رامتین چیزی نگفت و حرکت کردن

بدون حرف راه میرفت رامتینم دستشو تو جیبش کرده بودو دنبالش راه میرفت

آخر خسته شدو با اعتراض گفت: تینا گشت نیس الان سه ساعته داری راه میری

تینا خندید و گفت: من که گشتم هست ولی خسته شدی بهونه نیار  
رامتین خندید و گفت: اخه زیاد به پیاده روی عادت ندارم همیشه با ماشینم  
تینا: تنبل من هم

یشه پیاده میرم  
رامتین: واسه همینه اینقد لاغری دیگه بیا بریم یه غذا بدم بخور یکم چاق شی  
تینا: نه مرسی لاغر خوبه

رامتین دستشو انداخت دور گردن تینا و گفت: این دومین باره رو حرف من  
حرف میزنیااا میزنم شکت میکنما

تینا خندید و گفت: باشه باشه بریم

رامتین ولش کرد دستشو گرفت و حرکت کردن

یه رستوران شیک نشستن و غذا سفارش دادن

میز بغل چندتا دختر داشتن رامتین و میخوردن تینا خندش گرفت

رامتین لبخند زدو گفت: چپشده به چی میخندی

تینا با سر به میز بغل اشاره کردو گفت: اونجارو نگاه کن دخترا ازت خوششون

اومده

رامتین به میزی که تینا میگفت نگاه کردو اخم کرد

تینا: چرا اخم میکنی زشت دختره ترسید

و زد زیر خنده

رامتین اروم گفت: قشنگ میخندیا همیشه بخند

تینا: من دیگه نمیخوام برگردم اونجا رامتین از دانیال متنفرم

رامتین لبخندی زدو گفت: بیخال دانیال زبونش یکم تنده ولی تو دلش چیزی نیست

تینا: به هر حال نمیرم اونجا

رامتین به صدندلیش تکیه زدو دستاشو توهم قفل کردو ابروشو داد بالا  
گفت: خوب کجا میخوای بری

تینا: نمیدونم یجا میرم دیگه یجا پیدا میشه برم

رامتین: اها کجا پیدا میشه اونوقت

تینا: بیست سوالیه چه میدونم میرم یه جایی دیگه

رامتین: دلم میخواد بزنم لهت کنم بیخال میریم خونه من

تینا نوشابه پرید تو گلوش و با سرفه گفت: خونه تو؟؟؟؟

رامتین: اره من یه خونه دارم ولی خودم با مامان اینا زندگی میکنم تازه خریدمش

کسی هم ادرسشو نداره راحتی اونجا

تینا خندیدو گفت: کلک چیکار میکنی اونجا

رامتین: هیچی دوست دختر ندارم خیالت جمع اهل این کثافتکاریا هم نیستم

تینا: باشه

رامتین: شمارتو بده سیو کنم

تینا گوشیشو در آورد که نظر رامتین بهش جلب شد ولی چیزی نگفت

رامتین گوشیشو در آورد و گفت: خوب بگو بزنم

تینا:.....09

رامتین تک انداخت

تینا: اها خورد

و سیو کرد داداشی

رامتینم سیو کرد ابجی کوچیکه

بعد از این که غذا خوردن رامتین اژانس گرفت و رفتن سمت خونه رامتین

تینا با دیدن خونه یکم ذوق کرد یعنی از این به بعد تنها زندگی میکرد

رامتین که ذوق تینا رو دید گفت: بیا کلیدش درو باز کن بریم

تینا با خوشحالی کلیدو گرفت و درو باز کرد

طبقه اول یه ساختمون 3 طبقه بود

درو باز کرد یه سویت تقریبا هفتاد متری از سرشم زیادتر بود

خلی خوشگل بود

تینا: رامتین اینجا سلیقه خودته؟

رامتین: بله چی فکر کردی؟

تینا خندید و دستا شو بهم زدو گفت: وای عالیه فقط من چجوری لطف تو جبران

کنم

رامتین اخم ساختگی کردو گفت: ادم مگه لطف داداشو جبران میکنه

من میرم ماشینمو وردارم پیام دنبالت بریم یکم خرید اینجا هیچی پیدا نمیشه

تینا لبخند زدو گفت: مرسی داداشی خیلی خوبی خوشحال که تورو پیدا کردم

رامتین خندید و گفت: خواهش میکنم اجی کوچیکه منم خوشحالم فندق من  
رفتم مواظب باش درو واسه کسی وا نکن من اودم زنگ میزنم بهت  
تینا از این که یکی پیدا شده بود اینقد هواسو داشت خوشحال بود و  
نمیدونست چی بگه فقط چشم گفت

رامتین که رفت تینا تموم خونه رو زیرو رو کرد

یه اسپز خونه اپن خونه سبک مدرن دیزاین شده بود یه دست مبل نارنجی با  
کوسنای زرد و سبز و بنفش

خندش گرفت این رامتینم خیلی شاد بودا رنگارو نگاه

رفت سمت اتاق خوابا دوتا اتاق خواب داشت

تو کیش یه تخت دونفره چوبی بود وای چقد خوشگل پرید رو شو یکم پیر پیر  
کردو همونجا دراز کشید

وای یعنی خواب بود

خیلی خوشحال بود

.....دانیال

و لیدا به سمت خونه حرکت کردن

توراه لیدا با عصبانیت داشت جلو رو نگاه میکرد

دانیال: چیه چته

لیدا: هیس دانیال خفه شو فقط برسیم خونه تکلیفتو مامان روشن کنه

دانیال: بی ادب ازت بزرگترما

لیدا با غضب نگاهش کردو گفت: مهم عقله که نداری اون حرفا چی بود زدی

اون بدبخت کجارو داره بره ها|||||||

دانیال: اروم بابا ترمز دستی رو بخوابون خانم مهندس نگران نباش چون جایی

رو نداره برم میگرده

لیدا: متاسفم برات اون که ادرس نداره احمق

دانیال به این فکر نکرده بود ولی بعد گفت: خنگ نیست که از خونه تا دانشگاه

اومد میفهمه دیگه

لیدا: واقعا که

دانیال حرفی نزد و به رانندگیش ادامه داد

لیدا گوشیشو در آورد و به رامتین زنگ زد

رامتین: جانم

لیدا: سلام رامتین کجایی تینا رو پیدا کردی؟

رامتین: سلام اره پیدا کردم بردمش یجای امن الانم تو تاکسیم میرم خونه

ماشینمو وردارم کار دارم

لیدا: کجا بردیش خوب بگو من برم پیشش

رامتین: حالا بزار ازش بپرسم اگه خواست ادرشو بهت میگم

لیدا: باشه منتظرم

دانیال: کجا بود؟

لیدا: به تو چه

دانیال چشم غره ای بهش رفت و ماشین و نگهداشت

لیدا با اعصابانیت پیدا شد و محکم بهم زد

دانیال با غرغر پیاده شد و دنبال راه افتاد

لیدا رفت داخل مریم از اتاقش او مد بیرون  
وقتی لیدا رو عصبانی و تنها دید گفت: پس تینا کو  
لیدا برگشت سمت دانیال که تازه او مده بود داخل  
گفت: از شازده بپرسین چه گندی زد  
مریم با تعجب به دا

نیال نگاه کردو دانیال شونه بالا انداخت  
لیدا: خودتو به مظلومیت زن مامان نمیدونی که چیکار کرد جلوی همه بچه  
ها خوردش کرد اینقد که دختره گذاشت رفت  
و تمام ماجرا رو برای مادرش تعریف کرد  
دانیال تمام مدت دست به سینه به دیوار تکیه زده بودو با قیافه پوکر نگاه میکرد  
به مادرشو لیدا

وقتی حرفای لیدا تموم شد مریم با عصبانیت برگشت سمت دانیال  
و گفت: من اینجور پسر تربیت کردم؟ این چه حرفایی بود زدی اون دختره به ما  
پناه آورده اون غرور داره غرورشو چرا خورد کردی  
دانیال که به اندازه کافی از لیدا شنیده بود با عصبانیت گفت: بسته دیگه از صبح  
دخترت داره میگه حالا هم شما گیر دادین مگه کیه یه دختر فراری بود دیگه  
این حرفا چیه فکر کنین اصلا ندیدینش اه دختره پرو  
من اصلا ازش خوشم نیماه بره گمشه بابا حالا انگار کی هست یه دختره گدا  
گودوره که معلوم نیست از کجا او مده  
با گفتن این حرف سیلی محکمی تو گوشش خورد که با هیین لیدا همراه شد



دانیال دستشو گذاشت جای سیلی خورده و با پوزخند گفت: خوبه هنو نیومده  
مادرمون دستشو رو ما بلند میکنه  
و به سمت در خروجی رفت  
مریم: کجا میری هر جا رفتی بدون تینا برنمیگردی این خونه  
دانیال: نمیام نترس  
و رفت سمت ماشین  
پوفی کرد و حرکت کرد سمت شرکت

.....

رامتین ماشین و ورداشت رفت سمت خونه تینا به گوشیش زنگ زدو گفت: بیا  
پایین  
تینا لباس پوشید کلیدو برداشت رفت پایین  
رامتین تو ماشین منتظرش بود  
تینا: سلام چقد زود اومدی  
رامتین: لیدا زنگ زد خیلی نگران بود ادرستو میخواست بیاد پشت من گفتم  
باید ازت اجازه بگیرم بعد بهش بگم کجایی  
تینا یکم فکر کرد و گفت: لیدا رو دوست دارم بهش بگو کجام مریم خانمم  
خیلی خوبه ولی اون دانیال اه اه متنفرم ازش  
رامتین خنده ای کردو گفت: نگران نباش با اونم خوب میشی همیشه کسایی که  
باهم دعوا میکنن دوستای صمیمی میشن اخرش  
جلوی فروشگاه نگاهداشت



رامتین رفت داخل مغازه لاک فروششی از هر رنگی یدونه برداشت و همه رو گفت داخل جعبه بزارن و کادو گرفت و اروم گذاشت صندوق عقب بدون این که تینا ببینه

حالا بزارین یه توضیح کوچیک راجب رامتین بدم

رامتین پسر یه تاجر بزرگ فرش بود که باباش دو سال پیش فوت میکنه و رامتین با مادرش زندگی میکنه تک فرزند نسبت به دانیال وضع مالیش خیلی بهتره ولی دانیال تقریباً وضع مالی خوبی داره

رامتین سوار شد تینا نگاهش کردو گفت: چیشد؟ پیدا کردی؟

رامتین: اره تو مغازه بود خوب بریم شام بخوریم

تینا: بریم خونه بیچی درست میکنم خودم

رامتین خندید و گفت: الان منو داری دعوت میکنی خونت؟

تینا لبخندی زدو گفت: خونه خودته

تینا از این همه محبت رامتین هم خوشحال بود هم خجالت زده هم متعجب

رو به رامتین کردو گفت: رامتین

رامتین همونجور که رانندگی میکرد گفت: جانم

تینا: چرا اینقد بهم محبت میکنی تو که منو خیلی وقت نیست میشناسی

رامتین لبخندی زدو گفت: راستش من همیشه ارزو داشتم یه خواهر داشته باشم

که تنها نباشم پدرم که همیشه مشغول کار بود زیاد واسه ما وقت نمیزاشت

مادرم که همش کلاس یوگا و مدیتیشن و آشپزی و کیک پزی و..... خلاصه

خیلی تنها بودم دوست داشتم یه خواهر داشته باشم باهاش بیرون برم مثل  
دانیال نیما ایدین که همیه جا باخواهراشونن  
ولی متاسفانه ندا شتم توروکه دیدم یه حسه خاصی بهت داشتم همون حسی  
که سالها دوست داشتم داشته باشم  
حس کردم منم مثل اونا خواهر دارم خواهری که سالها گم بود و الان پیداش  
کردم دلم خواست اینقد بهت محبت کنم که تو هم حس کنی واقعا داداشتم  
تینا خندید و گفت: منم الان واقعا حس میکنم داداش دارم داداشی که همه جا  
ازم حمایت میکنه

رامتین: شک نکن همه جا میتونی رو من حساب کنی

تینا: راسی داداشی میشه واسم یه کار پیدا کنی؟

رامتین: کار چرا؟؟؟؟

تینا: خرج خودمو باید در بیارم دیگ

°

رامتین: من هس...

تینا: نه دوس دارم خودم کار کنم

رامتین لبخندی زدو گفت: خوب بیا شرکت مامنشی ما شو

تینا: عمر!!!!!!!!!!!! با اون گودزیلا

رامتین بلند خندید وگفت: اون با من اینجوری خیال منم راحت تره

تینا ناچار قبول کرد حداقل از هیچی بهتر بود

رسیدن خونه باهم تموم وسایل و بردن بالا



رامتین: حالا نگوریا همیشه

لیدا قضیه دانیال و مادرشو تعریف کردو گفت که چی شده

تینا با ناراحتی گفت: من اصلا نمیخواستم اینجوری بشه واقعا متاسفم

لیدا: دلم واسه دانیال سوخت اونم امشب جایی نداره

رامتین خندید وگفت: نگران نباش اون امشب چتره خونه ما

لیدا: یه زنگ بهش بزن توروخدا

تینا: اره اصلا بگو بیاد اینجا

رامتین: اینجا؟؟؟

تینا: اره بیاد بهتره شاید همکار شدم باهاش حداقل یکم باهم خوب بشیم

لیدا: قضیه کار چیه؟

تینا هم برای لیدا تعریف کرد

رامتین زنگ زد به دانیال

دانیال: بله

رامتین: کجایی

دانیال: خیابون

رامتین: باکی؟

دانیال: عمم با کی باید باشم اخه

رامتین: بیا این ادرس که بهت میدم لیدا و تینا هم اینجان

دانیال: نیمام حوصله تینا رو اصلا ندارم

رامتین: ادرسو بنویس بینم لوس نشو

دانیال: حفظ میکنم

رامتین ادرسو گفت و قطع کرد  
دنیال با کلافگی به سمت ادرس حرکت کرد  
جلوی در ماشین و پارک کردو به رامیتن زنگ زد  
رامتین: بیا درو باز کردم  
دانیال رفت داخل  
باهمه سلام کرد و نشست رو مبل  
خودشو با سویچش سرگرم کرد  
لیدا نشست کنارش و گفت: داداشی الان که تینا جا داره میتونیم بریم خونه  
مامانم دیگه خیالش جمعه  
دانیال همونجوری سرش پایین بود و حرف نمیزد  
لیدا: باشه؟  
دانیال باشه ای گفت  
لیدا بلند شد رفت پیش تینا  
تینا با یه سینی پایی اومد لیدا سینی رو گرفت و رفتن نشستن  
دانیال بازم سرش پایین بود با اخم داشت با سویچ ور میرفت  
رامتین: دانیال از کی اینقد سر به زیر شدی  
دانیال: حوصله ندارم رامتین بیخیال  
رامتین: تینا از فردا میخواد بیاد شرکت جای منشی  
دانیال لبخندی زدو سرشو تکون داد  
تینا بهش نگاه کرد فکر کرد الان مخالفت میکنه

رو به دانیال گفت: مخالفت نداری؟

دانیال سرشو بلن کرد و نگاهی به تینا انداخت تو چشامش یه اضطراب خاصی

دید لبخند زدو گفت: نه برای چی مخالفت حتما رامتین یچی میدونه دیگه

تینا تعجب کرد لیدا هم همینطور

تینا گفت: ولی تو که از من خوشت نمیداد

دانیال: مسئله شخصی با کار قاطی نشه بهتره اون یچیزه شخصیه

تو شرکت به عنوان همکار باهمیم مهم نیس منم که زیاد شرکت نیستم هفته ای

دو سه بار میام کلا

تینا پوزخندی زدو گفت: اها درسته

رامتین واسه این که دوباره دعوا نشه گفت: خوب زنگ بزنیم غذا بیارن من که

خیلی گشنمه

دانیال: منو لیدا که باید بریم

لیدا: ولی....

دانیال نگاهی بهش کرد که باعث شد حرفشو بخوره تینا از رفتارای دانیال کلافه

بود نمیفهمید چرا اینقد باهاش بده البته خودشم ازش بدش میومد

لیدا لباسشو پوشید و با تینا روب\*و\*سی کردو گفت: فردا حتما با ایدا و نازنین

میام پیشت

تینا لبخند زدو گفت: اره بیاین منم تنهام

خدافظی کردن و موقع رفتن دانیال برگشت سمت رامتین و با تعجب گفت: تو

نمیری؟

رامتین که دید اوضاع خرابه گفت: چرا منم سویشرتمو وردارم بیام



و رفت سوییشرتشو ورداشتو از تینا خدافظی کرد و گفت: تینا هر وقت کار

داشتی بهم زنگ بزن به ساعتت نگاه نکن

دانیال که صداشو میشنید پوزخندی زدو رفت سوار ماشین شد

داخل ماشین رو به لیدا گفت: رامتین خوب باهات گرم شده

لیدا: مثل خواهرش میدونه دانیال حرف در نیار

دانیال: من چیزی نگفتم که

لیدا: همه که مثل تو نیستن تینا دختر خوبیه منم دوستش دارم رامتینم خیلی

مرده که داره به یه دختر بی پناه کمک میکنه نه مثل تو که از خودت روندیش

دانیال کلافه با صدایی بلند گفت: نمیخواهی تموم کنییی من همینم نمیخوام به

کسی که نمیشناسم کمک کنم من مثل رامتین نیستم

لیدا دیگه حرفی نزد و ساکت موند

وقتی رسیدن خونه مریم از کارش پشیمون بود و اسه همینم واسه این که از دل

دانیال در بیاره و اسش کیک پخته بود دانیالم دلشو نشکوند و اشتی کرد باهات

مریم رو به لیدا گفت: مادر بیشتر به تینا سر بزن تنهات نزار یااا لازم شد اجازه

داری شبم پیشش بمونی

دانیال

با اعتراض گفت: نخیر شب حق نداری بیرون بمونی

مریم: دانیال تینا تنهات

دانیال یکم فکر کردو گفت: باشه ولی بیرون نرینا شبا خطرناکه

لیدا خندید و لپ دانیال ب\*\*و\*س کرد دانیالم لبخند زد

تینا.....

بعد از رفتن همه خسته روی تخت دراز کشید

همه جور فکر اومد تو ذهنش خوشحال بود از این که این همه خوشبختی یهو

اومد سراغش ولی میترسید که همشون رو از دست بده

از این که قرار بود بره سر کار خوشحال بود

ولی کی؟

به رامتین زنگ زد

رامتین:جانم

تینا:رامتین من از کی پیام سر کار

رامتین:خانم کوچولو فعلا شرکت منشی داره ولی پا به ماهه یکی دو ماه دیگه

میخواه بره کلا بعدش بیا دیگه عجله نکن الان برو رومیز کنار در یه مقدار پول

گذاشتم

تینا:نمیخواستم رامتین پول دارم

رامتین:میدونم گفتم شاید نیازت شه راستی برو تو جاکفشی یه جعبه هست

بازش کن بعد بهم زنگ بزن

تینا قطع کرد و رفت داخل جا کفشی یه جعبه بزرگ که روش پاپیون داشت

درشو باز کرد وای خدای من چی میدید

پر از لاک لاکای رنگی همه رنگ

زنگ زد به رامتین گفت:وای تو بینظیری رامتین عالی دمت گرم خیلی خوبی

من چجوری این همه محبتت جبران کنم اخه







ایدا: گروه مافیا

همه خندیدن رفتن سراغ پر کرد تفنگا و سطل اب

لیدا صندلی گذاشت سطل ابو گذاشت بالای در جوری که درو باز میکرد

هرکی میریخت روش

ایفون رو که زدن تینا درو باز کرد و در خونه رو فقط قفلشو وا کرد

هر کدوم یجا کمین کردن

نیما با خنده با ایدین و داشتن میومدن دانیال هم با رامتین عقب تر بودن

نیما داشت حرف میزد همونجوری درو باز کرد یهو سرو کله خودشو ایدین

سبز شد

دخترا زدن زیر خنده

دانیال و رامتین که پشتشون بودن شک شده بودن

تا اومدن داخل دخترا با اب پاش حمله کردن بهشون هرکی به ینفر پسرا هم

درحال دویدن بودن

بلند بلند میخندیدن و با ابپاش اب میریختن

پسرا هم میخندیدن و فرار میکردن

نیما: نامردا میگفتین جنگه ماهم اماده میشدیم

لیدا با ابپاش دنبالش کر

دو گفت: زیاد حرف نزن

نیما دوید سمت اشپزخونه

ایدا داشت دنبال رامتین میدوید

تینا هم دنبال ایدین

نازنین هم دنبال دنی بود

پای تینا سور خورد داشت با صورت میخورد پایین

دانیال نزدیکش بود سریع گفت: مواظب باش

و گرفتش

تینا چشاشو باز کرد

چشای متعجب دانیال رو دید و اطرافشو نگاه کرد تو بغل دانیال بود

دانیال دستشو باز کرد تینا هم سریع رفت کنار

نیما: چرا من سبز شدم

ایدا: راست میگه ایدا مگه اب نبود

ایدا: نخیر داخل اب کمی از اون رنگا که با خوردم آورده بودم ریختم

ایدین: ایدا یه لباس باید برام بخری

ایدا: غلط بکن

ایدین دوید سمتش که ایدا بازم با اب پاش اب ریخت روش

پسرا لبا سشونو عوض کردن چون قرار بود برن خونه یکی از دو ستا شون چتر

شن با خودشون لباس برده بودن

بعد از خشک کردن خودشون ایدا و تینا رفتن چیپس و پفکارو ریختن تو یه

ظرف بزرگ

پسرا هم صندیلی هارو دور هم چیدن جوری که بهم چسبیده بود میزم گذاشتن

وسطش

نیما: خب ارواح یا شجاعت حقیقت  
نازی و ایدا و ایدین گفتن ارواح  
دانیال گفت شجاعت حقیقت  
رامتین هم شجاعت حقیقت  
لیدا گفت: من هردو رو دوست دارم  
نیما: حالا یکی رو انتخاب کن اول اونو بازی کنیم  
لیدا: من میگم ارواح  
مونده بود تینا و خوده نیما  
تینا گفت: نمیدونم خوب من هیچ کدومو بلد نیستم  
رامتین گفت: ارواح یعنی اظهار روح یکم ترسناکه شجاعت حقیقت بازیه  
تینا: خب همون ارواح  
نیما: خب من رای هم ندم ارواح اوله ولی خودمم میدم به ارواح  
نیما رو به ایدا گفت: پیر برقارو خاموش کن  
ایدا: رو پیشونی من نوشته غلام سیا؟  
دانیال: سیا که هستی  
ایدا: میزنم لهت میکنم  
تینا: من میرم خاموش میکنم  
رفت برقارو خاموش کرد  
نیما فندک شو در آوردرو به تینا گفت: قریون دست سرپایی برو به نعلبکی هم  
بیار  
تینا رفت نعلبکی آورد



نیما رو مقوای بزرگی که وسط بود یسریع حروف نوشت شمع رو که روشن کرده بود گذاشت وسط

تینا یکم میترسید دست لیدا رو محکم گرفته بود

دانیال رو بروی تینا بود دید که ترسیده رو به نیما گفت: نیما میخوای همون شجاعت و بازی کنیم

نیما: چرا خب میترسی؟

دانیال: نه بابا میگم شای بقیه بترسن خوب

نیما: تو وکیل بقیه نشو

دانیال خندید و ساکت شد رامتین کنار تینا نشسته بود

اروم در گوش تینا گفت: نترس الکیه همش

تینا خندید و سر تکون داد

کار نیما که تموم شد

نعلبکی رو روی میز به پشت گذاشت

تو نور شمع قیافش یکم ترسناک شده بود

چشاشو بست و اروم گفت: ای ارواح بزرگ مرا یاری کنین ای ارواح بزرگ مرا یاری کنین

بعد رو به بقیه گفت: خب روح کی رو بگم بیاد از ایدا شروع میکنم

ایدا یکم فکر کردو گفت: شاه

نیما: شاه؟

ایدا: اهووم

نیما: کیا با ایدا موافقن

همه دستشونو بالا کردن

نیما دستشو روی میز چرخوند و چشاشو بست گفت: ای روح شاه بیا بیاو مارو

همراهی کن

یه دفعه باد پنجره رو باز کرد

همه جیغ زدن

نیما: داره میاد از پنجره

تینا ترسیده بود

نیما همینجوری صدا میکرد صدای بهم خوردن پنجره به خاطر باد خوف

ایجاد کرده بود

نیما: گوش کنین صدای پاش میاد

همه گوش کردن صدای نمیومد

نیما: ای شاه قدرتمند اگه اینجایی نعلبکی رو به سمت حروف اول اسمت ببر

همه به نعلبکی نگاه کردن نعلبکی اروم حرکت کردو به سمت حروف م رفت

لیدا: وای دیدین

تینا: اینجاست یعنی

نیما: حالا به ما بگو از اونور چه خبری داری

نعلبکی روی حرف ن رفت

نیما: نمیتونه بگه

دانیال: پپرس اونور تو بهشت یا جهنم

نیما: خودت پرسیدی دیگه

نعلبکی رفت سمت حرف ب

تمام این مدت هم نیما دستشو بالای نعلبکی تکون میداد  
(دوستان عزیز قابل ذکر هست که این یه حقه از طرف نیما بود که بقیه رو کمی  
بترسونه و دور از چشم بقیه زیر نعلبکی یه آهن ربا گذاشته بود که با آهن ربای  
دیگه ای که تو دستش بود حرکتش میداد)

نیما: حالا میتونی بری

همه با وحشت نگاه میکردن

نیما: گوش کنین صداس میادچشاتونو ببندین

همه چشماشونو بستن

نیما یهو به صدا بلندی گفت: یوووووووووووووووو

همه جیغ زدن تینا و لیدا همو بغل کردن نازنین که کم مونده بود غش کنه

داینال: نیما خولی مگه

نیما: بهم فشار اومد خو

ایدین: مسخره مردیم از ترس

نیما خندید و گفت: همه هیجاناش به همینه که بترسین دیگه خوب بیاین

شجاعت حقیقت بازی کنیم

تینا که از ترس هنو میلرزید نگاهی به بقیه کرد

دانیال متوجه شد که تینا هنوز ترسیده رو به لیدا گفت: برو برقو روشن کن فضا

عوض شه

نیما با اعتراض گفت: اه نه مزش به همینه

دانیال: تینا ترسیده احمق داره میلرزه اولین باره با این خر بازی تو آشنا نیس  
نیما نگاهی به رنگ پریده تینا انداخت و گفت: تینا خوبی چقد رنگت پریده  
تینا نگاهش کرد و چیزی نگفت  
رامتین که تازه متوجه تینا شده بود با نگرانی نگاهش کرد و گفت: خوبی؟ چیشدی  
تینا: خوبم  
نیما: خوب میگفتی میترسی اینجوری نمیکردیم  
تینا نمیخواست خود شو تر سو نشون بده واسه همینم گفت: نه نترسیدم اصلا  
فقط یاد یچیزی افتادم یکم بهمم ریخت  
دانیال که متوجه شد گفت: حتما بخاطر تصادفه  
تینا: اره هنو سرم یکم د

رد میگیره بعضی وقتا  
بچه ها هم خیالشون جمع شد بابت این که تینا نترسیده واسه همین شروع  
کردن به ادامه بازی  
نیما: خب بازی رو که بلدین  
لیدا قبل این که پسر بیان بازی رو به تینا یاد داده بود  
همه سرشونو تکون دادن  
نیما: من بطری رو میچرخونم تهش سمت هرکی موند از کسی که سرش  
سمتسه سوال میکنه شجاعت یا حقیقت هرکسی 4 تا شجاعت داره 4 تا  
حقیقت  
ایدین: زیاده داداش

نیما: دیر تموم میشه دیگه

همه موافقت کردن

نیما بطری رو چرخوند سرش سمت ایدا موند تهش سمت رامتین

رامتین لبخند مرموزی زدو گفت: شجاعت یا حقیقت

ایدا: شجاعت

رامتین: خوب همین الان باید بری دم در ما از پنجره نگاه میکنیم بری یه قر

بدی بیای ماهم ازت فیلم میگیریم

ایدا: اخه این وقت شب

نیما: بدو بدو بدو زیرش نزن

ایدا قیافشو توهم کردو بلند شد همه بلند شدن رفتن سمت پنجره نیما هم

داشت با گوشی فیلم میگرفت

ایدا یه نگاهی به اطراف کردو وقتی مطمئن شد کسی نیس یه دستشو گذاشت

کنار سرش یه ستشم ازاد چرخوند کمرشو قر داد همه ریسه رفته بودن از خنده

بعدهش نگاهی به بچه ها کردو گفت: حله؟

با تایید بچه ها او مد بالا

رفتن نشستن دوباره بطری رو چرخوندن این بار سرش سمت تینا موند و تهش

سمت دانیال همه اووووووووهههه ای کردنو به دانیال نگاه کردن

دانیال: شجاعت یا حقیقت

تینا یکم فکر کردو گفت: شجاعت

دانیال یکم فکر کرد و گفت: خوب باید تنها بری الان واسه همه بستنی بخری

بیای

تینا: این وقت شب؟

دانیال: اره دیگه مغازه سره کوچست

تینا یکم موند

رامتین: اخه خطرناکه این وقت شب

دانیال: نزدیکه

تینا قبول کرد رفت لباس پوشید داشت میرفت

رامتین نگران بود دانیال اروم دم گوشش گفت: سر بچه ها رو گرم کنن نفهمن

من میرم دنبالش نگران نباش

رامتین لبخندی زد و رفت سمت بچه ها

تینا اروم اروم داشت میرفت با نگرانی به اطراف نگاه میکرد از خونه تا سر

کوچه تاریک بود

دانیال اروم دنبالش میرفت

تینا رفت داخل مغازه و هشت تا بستنی خرید موقع برگشت یکی گفت: خانم

ببخشید شما همسایه جدید ما هستین

تینا ترسید و گفت: نه ما مهمونیم اینجا

پسر: چه بد حیف شد

تینا: چرا؟

پسر: خب همسایه بودین بیشتر همو میدیدم

دانیال از دور متوجه پسر شد اول خواست بره جلو ولی دست نگهداشت

تینا: بخشید من دیرم شده

پسر: میتونم شمارتونو داشته باشم

تینا: نه خدافظ

پسر دنبالش راه افتاد: چرا من قصد مزاحمت ندارم

دانیال: تینا چیزی شده

تینا با دیدن دانیال تعجب کرد

دانیال: دیر کردی اومدم دنبالت

پسر با دیدن دانیال رفت

تینا: تو اینجا چیکار میکنی

دانیال: خوب نمیشد تنها بیای که اومدم دیگه خطرناک بود

تینا: پس چرا این شرط و گذاشتی

دانیال: چیزی به ذهنم نرسید دیگه حالا بیا بریم دم در خونه رسیدن تینا رفت

بالا مشغول حرف شد دانیالم اروم اومد داخل

نیما: دنی کجا بودی؟

دانیال: من رو تراس داشتم سیگار میکشیدم

تینا نگاهی بهش کرد و چیزی نگفت

تا آخر شب دوباره کلی بازی کردن کلی خندیدن و مسخره بازی در آوردن

آخرش هرکی یجا پنچر شد و گرفت خوابید

صبح دانیال زودتر از همه بیدار شد داشت چایی میذاشت با سرو صدای

داخل اشپزخونه تینا هم بیدار شد

رفت و دانیال دید که داره توقوری اب جوش میریزه سلام کرد و رفت دستشویی  
دانیالم جوابشو داد ولی برنگشت نگاش کنه و همونجوری به کارش ادامه داد  
تینا با خودش گفت: این چرا حالی به حالیه ایش معلوم نیست باهام خوبه یا بد  
کارش که تموم شد او مد دانیال نشسته بود و با گوشیش ور میرفت تینا نگاهی  
بهش کرد

دانیال سنگینی حضورشو حس کرد ولی سرشو بلند نکرد

تینا: دانیال

دانیال: جانم

تینا: چرا اینقد از من بدت میاد

دانیال لبخندی زد و سرشو بلند کرد و گفت: کی گفته من ازت بدم میاد؟

تینا: نیاز نیست کسی بگه از کارات معلومه

دانیال: نه اینطوری نیست

بلند شد و از اسپزخونه خارج شد کنار تینا که رسید تینا اروم جوری که نشونه

گفت: معلومه بدت نمپاهه از خود راضی

دانیال شنید یه لحظه مکث کرد سرشو پایین انداخت و نیشخندی زد و رد شد

تینا برای خودش چایی ریخت

بقیه هم بیدار شدن هرکی پیچیزی خورد و پسرا حاضر شدن برن سر کار و

بارشون

دخترها هم موندن

بعد از رفتن پسرا لیدا گفت: میگم نظرتون چیه بریم پاتوق

ایدا: اره امروز 5شنبه



نازی: شب بریم دیگه

لیدا: خوب الان ساعت یازده حاضر بشیم بریم خرید از اونورم بریم پاتوق

ایدا: اخ جون من عاشق خریدم

تینا که تا اون لحظه ساکت بود گفت: منم موافقم

لیدا: حله حاضر شین بریم

همه رفتن داخل اتاق و حاضر شدن حدود یه ساعت طول کشید حاضر

شدنشون با بحث کردنای ایدا و نازنین

بلاخره رضایت دادن و از جلوی اینه اومدن کنار

لیدا: بدو ماشینو بیار ایدا

ایدا: گشاد بیا بریم خوب تا ماشین دو قدمه

تینا: راست میگه همینجاست

ایدا در ماشین و باز کردو نشستن یه 206 مشکی

قبل از حرکت اهنگ گذاشت

لیدا: اهنگ غم بزاری میزنم تو سرتا

ایدا سی دی رو عوض کرد

اهنگ شاد 6 و 8 پخش شد

نازنین و تینا اون پشت غر میدادن

ایدا هم پشت فرمون همش غر می

داد لیدا هم میخندید



ایدا هی علامت میداد که خفه شه

نیما: ایدا چی

نازنین: ایدا میگه نیما خیلی چولمنه

نیما: بگو خودشه

ایدا خندید علامت تشکر در آورد

نازنین: ایدا میگه خودتی

ایدا: بی ادب

نیما: اون اول گفتا ایا حالا بیخال کجایی؟

نازنین: خرید

نیما: شما رو هم که ول میکنن میان خرید چه خبر تونه

نازنین: همینه

نیما: شب چیکاره این

نازی: پاتوق دیگه شب جمعس

نیما: راست میگیا پنج شنبه حله فعلا

نازی قطع کرد

ایدا: راز دار باش بی شعور

نازنین: واقعا فکر کردی میگم بهش بگم که روش زیاد میشه

تینا: میخوای چیکار کنی

ایدا: صبر و شکر در راه خدا

همه خندیدن بعد از کلی خرید ساعت نزدیک چهار بود رفتن نهار رو خوردن  
بعدش حرکت کردن سمت پاتوقشون

تینا خیلی واسش جالب بود بدونه قضیه پاتوق چیه  
ایدا گفت: ما سه ساله از وقتی لیلی خدایامرز فوت کرد واسه این که یکم  
فراموش کنیم یجایی رو واسه خودمون انتخاب کردیم که به جز ما هفت نفر  
کسی نمیدونه کجا ست الان تو هم میدونی هر وقت یکیمون دلمون میگیره یا  
ناراحتیم میایم اینجا و بقیه میدونن که ما اینجاایم و اگه بخوان پیدامون میکنن  
تینا: چقد جالب

نازنین: اره به کافی شاپه دنجه ولی آرامش بخشه

تینا: دوس دارم ببینم اینجا رو

نازنین: اینا رسیدیم

ایدا: اونجارو نگاه نیما خر نیشش چرا اینقد بازه

نیما با یه خنده گشاد داشت نگاهشون میکرد

نازی: ابرو برو ببین ببند نیشتو

ایدا: چیکارش داری طفلی خوشحاله

همه باهم یه اهووویی گفتن که ایدا سرخ شد

ماشین و پارک کردن و پیدا شدن

نیما: ایدا خانم مرسی

ایدا: بابتته؟

نیما: چولمن

ایدا: اها قابل نداشت

نیما خندید و چیزی نگفت  
ایدین اومد و سلام کرد  
نیما: من فکر کردم رفتی بسازی داداش  
ایدین: شلوغ بود خوب چیکار کنم  
نیما: یعنی تو کارت کم بود؟ اونجا شلوغ بود؟ بله فهمیدم  
ایدین خندید و یه مشت حواله نیما کرد  
همه وارد شدن سر میز همیشگیشون نشستند  
صاحب کافی شاپ با دیدنشون اومد جلو و گفت: به به سلام یکم دیر کردین  
فکر کردم نمایین این هفته  
لیدا: نه بابا از این به بعد یه نفر دیگه هم به جمعمون اضافه شد تینا خانم  
و با دست تینا رو نشون داد بعد ادامه داد: ایشونم اقا مانی صاحب اینجا  
مانی که پسر با نمکی بود سلام کرد و با لبخند دور شد ازشون  
نیما با خنده گفت: خوب چیا خریدین  
ایدا کیفشو باز کرد و پلاستیک و از داخلش در آورد و سمت نیما گرفت و  
گفت: بیا برای تو خریدم گفتم لباس خراب شد دیشب اینو بجاش برات  
خریدم  
نازنین و تینا و لیدا ریز خندیدن ایدا با پاش زد به پاشون  
ایدین اخم با مزه ای کرد و گفت: من چی پس  
نازنین: ایدین من برات گرفتم بیا  
و با خنده از کیفش یه پلاستیک در آورد ایدین با لبخند تشکر کرد و بازش کرد

یه بلوزه قرمز با گلای درشت زرد  
ایدین اول از دیدنش تعجب کرد بعد سریع پلاستیک نیما رو از دستش کشید  
و گفت: نیما اشتباه شده این واسه تو بود  
نیما با اعتراض رو به ایدا گفت: اره؟  
ایدا موند چی بگه  
نازنین به کمکش اومد و گفت: نه ایدین جان همون واسه تو بود کادوی  
داداشمو پس بده تازه ذوق کرده بود  
نیما با این حرف قیافشو بیچه گانه کرد و گفت: اره واسه منو بهم بده  
ایدین: بیا بگیر نینی  
نیما: حسود بده من  
ایدین پلاستیک و بهش داد و یه ایشی گفت  
نازنین: ایدین واقعا خوشت نیومد از کادو به این خوشگلی  
لیدا و تینا که دیگه دلشون از خنده درد گرفته بود  
دانیال از در اومد داخل با لبخند به همه سلام گفت و نشست  
نیما: دنی ببین ایدا واسم چی خریده  
لیدا: اوووووو حالا چه ذوقی میکنه  
دانیال: یاد بگیر برای منم بخر به جا این حرفا  
لیدا: نازنین نخریده که براش ایدا خریده  
دانیال: حالا هرچی ایدا و نازنین نداره  
با این حرف دانیال ایدا یکم رفت تو خودش  
لیدا گفت: چرا خیلی هم فرق داره الان مگه نازنین و ایدا و تینا واست مثل منن

دانیال: چه ربطی داره

ایدین: بحث نکنین بیا نازنین هم واسه من خرید ببین

دانیال به بلوز گل گلی تو دست ایدین نگاه کردو از خنده منفجر شد

رو

به نازنین گفت: سلیقت عالیه عالی

لیدا: رامتین کو

دانیال: الان میاد بیا پیدااش شد حلال زادس

رامتین با لبخند همیشگیش اومد و کنار دانیال نشست

دوباره نیما براش از کادویی که گرفته بود گفت و همه رو به خنده انداخت

مانی اومد سفارش گرفت

میز بغل چهارتا دختر نشسته بودن داشتن میزاینارو میخوردن

لیدا: بچه ها این میز بغل بدجور رو مخمن حالشونو بگیریم

دانیال: ولی این دختری که من دیدم زوم که هیچی میکرسکوپه اینجوریم روش

کم نمیشه

نیما: ولشون کنین بزارین یکم خوش باشن

لیدا: اعصابمو خورد کردن میخوام بزمن لهشون کنم

رامتین: بیخیال بابا حساس نشو

حساس نشو رو مثل ارسطو تو پایتخت گفت و همه خندیدن

مانی سفارشارو آورد

لیدا: مانی این دخترا کین

مانی: نمیدونم مشتری دیگه چطور

لیدا: خیلی رو مخن

مانی: چیکار کردن مگه

لیدا: زومن

مانی: برم تذکر بدم؟

رامتین: نه داداش خودمون حل میکنیم تو نمیخواه برات بد میشه

مانی لبخندی زدو دور شد

دانیال: میخوای بریم

لیدا: ما چرا اونا باید برن

رو به نازنین گفت: نازی برو اونجا بهش بگو پسر عمم به دانیال اشاره کن بگو

ازت خوشش اومده شمارتو بده

دانیال: به من چه بگو رامتین

رامتین: چرا من خوب بگو ایدین

ایدین: اصلا حرفشم نزن من میخوام ادامه تحصیل بدم

نیما نگاهی بهشون کردو صداشو زنونه کرد و گفت: اوا مامان من میخوام درس

بخونم

همه خندیدن

لیدا: برو بگو رامتین ازت خوشش اومده شمارتو بده

نازنین بلد شدو رفت همه از خنده سرخ شده بودن اخه قرار بود نازنین صدای

دختره رو ضبط کنه نیما هم داشت از اینور یواشکی فیلم میگرفت



نازنی اومد و با لبخند نشست

لیدا: چیشد؟

نازنین: از خداشم بود بدبخت

لیدا: رامتین الان بلند شو یکی از ماهارو حالا فرق نداره یکی رو صدا کن بگو

خانمم بیا کارت دارم

رامیتن خندید و بلند شد و گفت: لیدا خانمم بیا کارت دارم

همه سرخ شده بودن از خنده

دختره با تعجب نگاه میکرد و داشت حرص میخورد کم مونده بود اشکش در

بیاد

رامیتن ولیدا رفتن تا دم ماشین و اومدن موقع ای که میخواستن بیان داخل با

دختر چشم تو چشم شدن

دختره: واقعا که خجالت نمیکشی خانم داری شماره میدی

رامتین: من شماره ندادم که شما دادین بعدشم ما داشتیم بازی شجاعت

حقیقت میکردیم قرار شد دوستمون بیاد بهتون بگه اینجوری و اونجوری

لیدا داشت از خنده میترکید

دختره با عصبانیت رفت

اومدن پیش بقیه براشون تعریف کردن چیشده

نیما: حالش گرفته شد

لیدا: حقش بود

یکم دیگه نشستن و بلند شدن برن

پول کافی شاپ دنگی بود ولی دنگ تینا رو رامیتن داد

لیدا و ایدا و نازنین دوباره رفتن خونه تینا

پسرا هم هر کدوم خونه خودشون

بعد از این که رسیدن خونه نازنین گفت: ایدا اگه نیما هم ازت خوشش بیاد

چیکار میکنی

ایدا: خوب معلومه بال در میارم

نازنین: خوب من این مژده رو بهت میدم

ایدا با خوشحالی نازنین و بغل کرد و گفت: راست میگی؟ تو از کجا میدونی

اخه

نازنین: بیار خودش گفت که ایدا واسم با بقیه فرق داره نمیدونم بحث چی بود

گفتم قراره خاستگار بیاد واست خیلی بهم ریخت بعد گفت بهم

ایدا: چرا نگفتی بهم

نازنین: خوب نمیدونستم تو هم دوسش داری که حالا هم بنظرم بهش بگو

ایدا: اون باید بگه نه من

نازنین: خوب من باهش میحرفم میگم بی میل نیسی بیاد بگه بهت

ایدا: زشت نیس؟

لیدا: به هر حال باید یکتون زر بزنه دیگه

ایدا: اره همونجوری که تو به رامیتن گفتی؟

لیدا: فرق داره من رامیتن و دوست ندارم

تینا: ولی اون که داره

لیدا: از کجا میدونی؟

تینا: لیدا خانمم بیا بریم کارت دارم

لیدا: این که نشد دلیل

ایدا: اتفاقا همین دلیلشه تو گفتی هر کدوم که دوس داری رو صدا کن اونم  
تورو صدا کرد

نازنین: اصلا یه فکری دارم

لیدا: چی

نازنین: شماها که هیچ کدوم اعتراف بکن نیستین چطوره شمارو تو عمل انجام  
شده بزاریم

تینا: مثلا بازی شجاعت حقیقت نه؟

نازنین: دقیقا سمت هر کدوم افتاد از شون میپرسیم که طرفو دوس داره یا نه  
اونام مجبور میشن اعتراف کنن

ایدا: من نمیگم

نازنین: سعی میکنیم رو اونا بیوفته

لیدا: خوبه فردا شب بگیم بیان دور هم جمع شیم  
فردا شب

پسرا او مدن و دور هم جمع شدن

موقع بازی شد

لیدا و ایدا استرس داشتن دخترا یطرف بودن پسرا یطرف

نازنین چرخوند بطری چرخید و چرخید و چرخید تا به سمت نازنین و نیما  
موند

نازنین لبخندی زدو گفت:شجاعت یا حقیقت

نیما:حقیقت

نازنین:ایدا رو دوست داری؟

نیما جا خورد ایدا سرشو پایین انداخت نیما گفت:اره خوب دختر عممه

نازنین:نه بجز این که دختر عمته دوستش داری؟

نیما یکم سکوت کردو بعد گفت:اره

ایدا تو دلش پارتی بود اینقد ذوق داشت صداش میلرزید

نازنین رو به ایدا گفت:ایدا تو چی

ایدا نگاهی به ایدین که با تعجب داشت نگاه میکرد کرد

اروم گفت:اره

تینا:خوب مبارکه بسلامتی

نیما خندید به ایدا نگاه کرد

ایدین:من نمیفهمم

نیما:چی رو برادر زن

و دست انداخت دور گردن ایدین و لپشوب\*و\*س کرد

ایدین:الان شوهر خواهرم شدی؟؟؟؟

نیما:خوشت نمیاد؟

ایدین:من نباید خوشم بیا

د که علف باید به دهن بزی شیرین بیاد

نیما:بعله منکه شیرینم

ایدین خندید و چیزی نگفت

نازنین دوباره بطری رو چرخوند رو به تینا رامتین موند

تینا: رامتین تو لیدا رو دوس داری

رامتین: امشب بازیه یا اعتراف گیری؟

تینا: بگو مثل نیما شجاع باش

رامیتن: چی بگم خوب

لیدا داشت نا امید میشد

رامیتن: اخه.....

و نگاهی به دانیال کرد

تینا لبخندی زد و گفت: بابا نترس دانیال کاریت نداره

دانیال لبخندی زد و گفت: ااره راحت باش دله دیگه گیر میکنه چیز بد نخواستی

که

رامتین لبخندی زد و گفت: پس مبارکه دیگه

تینا: حولی چقد بزار ببینیم لیدا هم میخوادت یا نه

دانیال: لیدا هم میخواد دیگه معلومه وگرنه که مراسم اعتراف نمیذاشتین

لیدا و ایدا سرخ شدن دانیال و پسرا خندیدن دانیال رو ایدین گفت: داداش تو که

اعترافی نداری

ایدین: نه داداش من دلم صافه بخوام رک میگم مثل اینا نیستم که اینقد نگم

مجبورم کنن

رامتین و نیما خندیدن

نیما: حالا که ما سرو سامون گرفتیم شما چی  
ایدین: ما سنگل حال میکنیم داداش مشکلی بود

دانیال: I am single life

همه خندیدن به این حرفش

تینا: خوب الان شماها جفت شدین

رامیتن: بله الان تو خواهر شوهر لیدایی

لیدا خندید و گفت: من خواهر شوهر کیم پس

دانیال: هیچکی

نازنین: ایدا خدا بدادت برسه

ایدین: خواهرمو اذیت کنی داداشتو اذیت میکنما

ایدا لبخندی زدو گفت: بفرما داداش به این میگنا

بعد از کلی خنده و شادی پسرا رفتن

شب ایدا همش سرش تو گوشی بود داشت اس میداد

تینا با اعتراض گفت: بزار دوروز بشه بعد

ایدا: کلی حرف نگفته داریم بهم بز نیم خوب

تینا خندید و چیزی نگفت

لیدا با صدای گوشیش پرید سمتش که باعث خنده همه شد

لیدا پنجر شدو گفت: تبلیغاتیه ایش

نازنین خندیدو گفت: بابا حولی چقد ترس پیام میده

ایدا که اصلا تو حال خودش بود بع ضعی وقتا یهو میخندید بع ضعی وقتا جدی

میشد

گوشیش زنگ خورد بلند شد رفت تو اتاق درو بست

نازنین: این ماه نیما پول تلفنش چقد بیاد خوبه؟

تینا: یه ملیون

و زدن زیر خنده

لیدا رفت چایی بریزه یه سیبم داشت گاز میزد همونجوری گفت: رامیتن از این

عرضه ها نداره عین خر میمونه نگاش کن یه زنگ نمیزنه

داشت میومد که گوشیش زنگ خورد نازنین ورداشت نگاه کرد

لیدا حول شد پرید تو حال

نازنین: بیا خودشه

لیدا یه دستی به موهاش کشید

تینا: از پشت تلفن که نمیبینت خنگه

لیدا نگاه نکرده جواب داد صداشم یکم نازک کرد گفت: جانم

نازنین و تینا زدن زیر خنده

دانیال از پشت خط گفت: خاک تو سرت الان هرکی ندونه فکر میکنه ترشیدی

و زد زیر خنده

لیدا با تعجب نگاهی به گوشیش کرد با دیدن اسم دانیال یه نگاه غضب ناک به

نازنین کرد و گفت: خفه نشی بیشعور نافم اومد تو شرتم

دانیال: حولی چقد

لیدا: نه بابا فکر کردم مامانه

و خودش از جوابی که داده بود خندش گرفت اخه مامان باشه صدداشو نازک  
میکنه

دانیال: باشه تو که راست میگی زنگ زدم بینم چیزی نیاز ندارین؟

لیدا اروم گفت: مزاحم

و بلند گفت: نه داداشی مرسی بوج بوج

دانیال: مزاحم خودتی بیشعور خدافظ

بعد از قطع کردن لیدا پرید سمت نازنین

نازنین که غافلگیر شده بود تنونست جا خالی بده و گیر لیدا افتاد

لیدا هم کلی ویشکونش گرفت

تینا هم ریشه رفت از خنده

نازنین که بزور خودشو از دست لیدا نجات داده بود گفت: بیاین یکم کرم

بریزیم

لیدا: مثلاً؟

تینا: مثلاً من میدونم چیکار کنیم

و رفت چندتا سره قابلمه و دیگ و قاشق آورد

یه دیگ و دوتا قاشق داد به نازنین دوتا سر قابلمه هم داد به لیدا

خودشم یه دیگ با ملاقه ور داشت

نازنین لبخند شیطونی زدو گفت: با شمارش من همه پشت من به ضرب بزنین

لیدا هم سرشو تکون داد

نازنین دستشو بلند کرد گفت: وان تو تیری حرکت

هرسه حرکت کردن سمت اتاقو با شدت درو باز کردن و شروع کردن سرو صدا



لیدا هم اون وسط شعر میخوند: اها دختر رشستی

نازنین و تینا: بلهههه

لیدا: بریم کوه

نازی و تینا: بریم بریم

لیدا: اها بتکون اها اها

نازنین: اره اینه

اینقد مسخره بازی در آوردن که نیما از پشت خط گفت: چه خبره

ایدا: گروه موزیکه

نیما: فیلم بگیر ازشون

ایدا قطع کرد و ازشون فیلم گرفت

بعد از کلی مسخره بازی خسته شدن و رفتن بیرون ایدا هم اومد

فیلمو براشون گذاشت بعد از دیدن فیلم کلی خندیدن

شنبه بچه ها باید میرفتن دیگه خونه چون کلاس داشتن فرداش

با کلی ناراحتی رفتن ولی قرار شد بازم بیان

تینا لباس پوشید بره بیرون که یکم خرید کنه

رامیتن زنگ زد بهش: تینا کجایی

تینا: بیرون چطور مگه

رامیتن: هیچی دیگه همینجوری زنگ زدم بینم کجایی

تینا: باشه دارم خرید میکنم

رامیتن: باشه مواظب باش خداافظ

تینا خریداشو کردو رفت خونه  
تموم وسایل و جابجا کرد و نشست جلوی تلویزیون و فیلم نگاه کرد  
یه فیلم ترسناک داشت پخش میشد از یه شبکه  
همونو نگاه کرد  
فیلمش واقعا ترسناک بود  
بعد از تموم شدن فیلم صدای رعد و برق شدیدی که اومد تینارو یمتر پروند  
تینا بلند شدو رفت سمت پنجره نگاهی به بیرون انداخت  
صدای بارون شدید  
چشاشو بست

و یه نفس عمیق کشید  
بوی خیزی هوای خنک  
ولی صدای رعد و برق ترسوندش  
پنجره رو بست رفت تو اتاق که بخوابه  
باد زد دره کمدمو باز کرد  
تینا ترسیده بود حس میکرد یکی تو کمده  
جیغ کشید و رفت بیرون  
گوشیشو ورداشت و شماره رامتین و گرفت  
در دسترس نبود  
شماره لیدا رو گرفت  
خاموش بود

شماره ایدا رو گرفت

جواب نداد

نازنین هم گوشیش خاموش بود

شماره نیما و ایدین رو هم نداشت

کلافه نشست رو زمین و تکیه داد به اوپن

صدای رعد برق دوباره ترسوندش بغض کرد

تنها کسی که به ذهنش رسید دانیال بود

زنگ زد

دانیال خسته رو تخت نشسته بود و میخواست بخوابه

گوشیش زنگ خورد

با دیدن اسم تینا تعجب کرد

دانیال: بله

تینا با بغض گفت: دانیال

دانیال با نگرانی پرسید: چیشده تینا خوبی

تینا: من میترسم اینجا صدای ترسناک میاااااا من میترسم

دانیال خندش گرفته بود اروم گفت: اروم باش نترس چیزی نیست که برو برقرارو

روشن کن تلویزیونم صداشو زیاد کن

تینا: میترسم

دانیال: من الان میام اینکارارو بکن تا من برسم

قطع کرد و سریع لباس پوشید رفت سمت خونه تینا

تینا همون کارایی که دانیال گفته بود و انجام داد

دانیال رسید سریع رفت ایفونو زد

تینا پشت در منتظر بود سریع درو باز کرد با دیدن دانیال پرید بغلش

دانیال اولش تعجب کرد

ولی چشای اشکی تینا رو که دید دلش سوخت اونم بغلش کردو گفت: بیا بریم

تو ترس من اینجام

تینا به خودش اومد دید تو بغل دانیاله اروم کنار اومدو گفت: ببخشید خیلی

ترسیده بودم حواسم نبود

دانیال لبخندی زدو گفت: اشکال نداره بیا بشین

رو مبل نشستن

تینا پاهاشو تو شکمش بغل کرد

با ترس به اطراف نگاه میکرد

دانیال: تینا رعد و برق که ترس نداره

تینا: یکی تو اتاقه تو کمد

دانیال: بیا بریم ببینیم کیه

دستشو به سمت تینا گرفت

تینا دستشو گرفت و بلند شدن

رفتن تو اتاق تینا خودشو پشت بغل دانیال قایم کرده بود

دانیال برقو روشن کرد

اروم رفت سمت کمد درشو باز کرد

رو به تینا گفت: نگاه کن کسی نیست اینجا که

تینا: درو باز کرد بخدا

دانیال: حتما خیالاتی شدی باد زده درو باز کرده نترس چیزی نیست بگیر

بخواب منم همین بیرونم کار داشتی صدام کن

رفت موقع رفتن برقو خاموش کرد

تینا: روشن کن درو هم باز بزار

دانیال برقو روشن کرد و درو باز گذاشت رو مبل نشست سرشو تکیه داد به مبل

چشاشو بست

پلکاش سنگین شده بود که صدای گریه شنید

بلند شد رفت سمت اتاق تینا

تینا رو تخت نشسته بود زانوشو بغل کرده بود گریه میکرد

دانیال با تعجب نگاهش کرد و گفت: تینا چی شده

تینا با چشمای اشکی نگاهش کرد و گفت: یاد مامانم افتادم دلم براش تنگ شده

دانیال با تا سف سرشو پایین انداخت و گفت: متاسفم حالا بیخیال گریه نکن

بیا بازی کنیم یادت بره

تینا لبخند زد و گفت: چه بازی

دانیال: اوووم من غذا نخوردم بیا بریم بیچیز درست کنیم بخوریم

تینا با خنده بلند شد و گفت: باشه تو درست کن

دانیال: باشه تو نظارت کن

تینا قبول کرد و رفتن تو حال تینا رو اوپن نشستو منتظر شد ببینه دانیال چیکار

میکنه

دانیال با تموم خستگیش واسه این که تینا یادش بره ناراحتیش سویشرتشو کند

و

استینشو تا زد

تینا: بدو بدو

دانیال: چشم بزار

اومد داخل اشپزخونه

تینا: برو اول پیشبند بزن

دانیال: نمیخواد

تینا: بزن دیگه

دانیال پیشبندو برداشت بست

تینا هم ازش عکس گرفت

دانیال خندید وگفت: استفاده ابزاری؟

تینا خندید و با حالتی دستوری گفت: هوی پسریه سیب بده ببینم بدو

دانیال: چشم رییس بفرمایید

تینا مشغول سیب خوردن شد و دانیال مشغول غذا درست کردن

تینا: بلدی؟

دانیال: اره بلدم کاری نداره که

تینا: نمیریم

دانیال: نه نترس تو هفتا جون داری

تینا: به هر حال میترسم اون شیش تا جون دیگم بگیره اولی رو که گرفتی

دانیال از این تفسیر تینا خندش گرفت و بلند زد زیر خنده

تینا به صورتش دقیق نگاه کرد  
یهو ناخواسته گفت: وای عاشق چالم  
دانیال با تعجب نگاهش کرد و گفت: چی؟  
تینا فهمید سوتی داده گفت: منظورم اینه که توهم چال داری من ندارم  
و لبخند زدو با دستش نشون داد و گفت: نگاه کن ندارم  
دانیال: اها اره من دارم  
تینا: خوشبحوالت همینم من ندارم  
و خودش خندید  
دانیال قارچارو که خورد کرده بود ریخت تو روغن و سرخ کرد  
تینا: چی میکنی گزارش بده  
دانیال: سرخ دیگه مبینی که  
تینا یکم همونجوری نشست بعد خسته شد پرید پایین  
اومد کنارش و ایستاد قدشو بلند کرد که بهش برسه  
دانیال خندش گرفت و گفت: کوچولو زور نزنم زیر پات صندلی بزار  
تینا: اونقدم بلند نیستیاااا من یزره کوتاه ترم همش  
دانیال: بله درسته  
تینا گوشیشو برداشت و شروع کرد به فیلم گرفتن: دانیال بگو سبب  
دانیال: مگه عکسه خلو چل  
تینا: میخوام چال لپت معلوم شه  
(چند هفته پیش برای خودش گوشی خریده بود با پولایی که داشت)





دانیال سری تکون داد و مشغول خوردن شد

واقعا خسته بود

بعد از این که غذاشو خورد رفت رو مبل نشست تینا هم ظرفارو جمع کردو

نشست

رفت ببینه دانیال چایی میخواد یا نه دید دانیال رو مبل خوابش برده

یه پتو انداخت روشو رفت تو اتاق خوابید

صبح بیدار شد دانیال نبود ولی براش صبحانه حاضر کرده بود

بعد از خوردن صبحانه مشغول جمع کردن خونه بود که رامتین بهش زنگ زد و

گفت میاد دنبالش برن شرکت

تینا هم حاضر شدو منتظر نشست

رامتین اس داد که پایینه

تینا سریع رفت

استرس داشت

رامیتن: چیه چرا استرس داری اینقد

تینا: نمیدونم میتروم دلم شور میزنه

رامیتن: نترس من هستم بیا بریم همه چیزو یادت میدم

جلوی شرکت نگهداشت یه شرکت بزرگ

سوار اسانسور شدن

طبقه هشتم

رامتین: بیا

کلید انداخت رفتن داخل

مش رحیم ادارچی بود داشت تی میزد

رامتین: سلام مش رحیم خسته نباشی ایشون خانم اسدی هستن منشی جدید

شرکت

مش رحیم نگاهی به تینا انداخت با لبخند گفت: خوشبختم

و رفت سمت ابدارخونه

تینا به میز روبرو نگاه کرد

رامیتن: این میز مال شماس است خانم اسدی

رامتین یکم موندو ادامه: فامیلی من راد فامیلی دانیال کمالی

تینا: خب من باید چیکار کنم

رامتین همه چیزای لازمو بهش توضیح دادو گفت که باید چیکار کنه

در شرکت باز شد و دانیال اومد داخل

با دیدن تینا یکم تعجب کردو بعد لبخند زدو گفت: اینجا چیکار میکنی

رامتین: خانم اسدی منشی جدید شرکت اریان

دانیال: اره گفته بودی یادم رفته بود خوبه موفق باشی

و رفت سمت اتاقش

رامیتن: خوب دیگه فهمیدی؟

تینا: رامتین دیشب چرا گوشیت و جواب نمیدادی؟

رامتین: مگه زنگ زدی من دیشب گوشیم خاموش بود شارژرو نمیتونستم پیدا

کنم شارژ نداشت

تینا ماجرای دیشب و تعریف کرد و گفت: به دانیال نگو شاید نمیخواست تو بدونی اگه خودش گفت هم اظهار کن نمیدونی

رامتین: چشم خانم هرچی شما بگی من به زنگ بزوم بینم لیدا کجاست

تینا لبخندی زد و نشست پشت میز

رامتین رفت داخل اتاقش

اون روز چون روز اول بود یکم برای تینا سخت گذشت ولی دوستان داشت کارشو

توراها خونه داشت پیاده قدم میزد که به آموزشگاه رانندگی نظرش جلب کرد

رفت داخل و قیمت گواهی گرفتن و پرسید

بعدم اومد بیرون جلوی درش مونده بود و داشت حساب کتاب میکرد که به ماشین براش بوق زد

تینا اینقدر غرق حساب و کتاب بود که نشنید

ماشین بازم بوق زد

تینا سرشو بلند کرد که ببینه کیه

دید دانیاله

تینا لبخندی زد و رفت سوار شد

دانیال: اینجا چیکار میکردی؟

تینا: هیچی اومدم به سوال بپرسم

دانیال یهو چیزی به ذهنش رسید و گفت: دوست داری رانندگی یاد بگیری؟

تینا: اره خوب خیلی دوست دارم

دانیال لبخندی زدو گفت: خوب اصلا بلد نیستی؟

تینا: نه تا حالا ننشستم

دانیال: خوب ثبت نام کردی؟

تینا: نه حالا ماه دیگه

دانیال با تعجب نگاهی بهش کردو گفت: چرا؟

تینا: حالا ببینم برنامه شرکت چجوریه وقتم ازاد هست یا نه بعد

دانیال: شرکت که از چهار تا هشته اصولا اونم سه روز در هفته

تینا: اهان خوبه اینجوری

دانیال یکم فکر کردو گفت: تینا اگه مشکلات پوله من میتونم....

تینا: نه بابا پول چرا

دانیال: تعارف نکن چقد کم داری من بهت قرض میدم

تینا سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت

دانیال: خوب فردا باهم میریم ثبت نامت میکنم مدارکتو وردار فردا بریم

تینا: حالا عجله نیست بخدا حقوقمو میگیرم بعد

دانیال: قرض میدم بهت نگران نباش بعد شم زودتر برو کلاسات تموم شه باید

بری دانشگاه

تینا با تعجب نگاهی بهش کردو گفت: دانشگاه؟؟؟

دانیال: اره دیگه همین دانشگاه که همه ماها میریم توهم باید بری

تینا: وای من حال ندارم کنکور بدم بابا

دانیال: بدون کنکوره خانم

تینا لبخند گشادی زدو گفت: واقعا||||||||||||||||||||

دانیال:اره صحبت کردم بدون کنکور رشته معماری داره میتونی بری

تینا:وای چقد تو خوبی

دانیال:نگاهی بهش کردو گفتم:ازم بدت میومد که

تینا:تو خودت اول از من بدت میومد

دانیال:حالا به هر حال دیدیم همه دارن میرن دانشگاه تو هم بری خوبه

رامتین:میخواست بهت بگه ولی چون قطعی نبود نگفتم من پیش دستی کردم

تینا:مرسی مرسی مرسی

دانیال:سرشو تکون دادو گفتم:پولاتو جمع کن گواهی گرفتی ماشینم بخری

واسه خودت راحت شی

تینا:وای حالا یاد بگیرم

دانیال:کاری نداره که رامتین و من یادت میدیم

تینا:تشکر کردو پیاده شد

با خوشحالی به پولایی که جمع کرده بو

د نگاهی کرد تصمیم گرفت از این به بعد بیشتر جمع کنه

فرداش دانیال بردش اسمشو تو آموزشگاه نوشت

تینا هر روز میرفت کلاسای ایین نامه رو مینشست

یه هفته بعد امتحان داشت

رامتین:این تابلو چه معنی میده؟

تینا:عبور ممنوع

رامیتن: اینجا حق تقدم با کیه

تینا: با اون ماشین مشکیه

رامیتن: بیا این از مونو حل کن

تینا: وای رامیتن این دهمیه خسته شدم

رامیتن: اخریه حل کن دیگه

تینا حل کرد

فردا صبح رامیتن رسوندش جلوی آموزشگاه و گفت: ببین من همینجا نشستم

عجله نکن تا دقیقه اخر بشین افسر کمکت میکنه همه سوالارو قشنگ بخون

بعد بزن

تینا کلافه گفت: چشم چشم صدبار گفتمی

پیاده شدو رفت داخل

سوالا پخش شد امتحان و داد

نیم ساعت بعد از مون تموم شد

افسر برگشو صحیح کرد

با استرس نگاه کرد

افسر اسمشو صدا زدو گفت: تینا اسدی بیا اینجا رو امضا کن

تینا امضا کردو با خوشحالی او مد بیرون

ولی خودشو زد به ناراحتی و سوار شد

رامیتن: چیشد؟ رد شدی؟

تینا سری به نشون مثبت تکون داد

رامیتن: ای بابا اشکال نداره حالا دفعه بعد بیا برگه رو بده ببینم

تینا برگه رو گرفت سمتہ رامتین

رامتین با تعجب نگاه کرد اثری از ردی نبود

یدونه زد تو سر تینا و گفت: بیشور قبول شدی؟؟؟

تینا خندیدو گفت: بعلهههههه بدون غلط

رامتین: افرین بریم شرکت پز بده

به سمت شرکت حرکت کردن

دانیال با دیدنشون سریع پرسید: چی شد؟

رامتین: رد شد خنگ

تینا: به من چه سخت بود

دانیال: ای بابا اشکال نداره حالا ناراحت نشو

رامتین برگه رو گرفت سمت دانیال گفت: نگاه کن چندتا غلط داره

دانیال نگاهی به برگه کردو با خنده گفت: 30 تا درست خیلی خرین هر دو

تینا و رامتین خندیدن

دانیال: مبارکه

تینا: حالا سختش مونده بابا

دانیال: رامتین یادت میده نترس

این حرف رو زد و با لبخندی به سمت اتاقش حرکت کرد

رو به پنجره داشت خیابون و نگاه میکرد

گوشیش زنگ خورد

دانیال: سلام جانم مامان

مریم: سلام پسرم میای دنبالم جایی بریم باهم

دانیال: کجا؟ الان؟ الان که شرکت مامان

مریم: خوب سخته خودم با تاکسی میرم میخواستم توهم بیای حالا نمیخواه

دانیال لبخندی زدو گفت: وایسا اومدم

تلفن رو قطع کردو از اتاق رفت بیرون

تینا پشت میز نشسته بودیه دفتری رو ورق میزدو با تعجب نگاه میکرد

دانیال با قدم های اهسته رفت سمتش و اروم گفت: خانم اسدی به اقای راد

بگین من میرم تا جایی معلوم نیس کارم چقدر طول بکشه شاید برنگشتم

تینا با تعجب بهش نگاه کرد اونجا که کسی نبود چرا به فامیلی صدا زد پسره

روانی یه لحظه خوبه یه لحظه بد حالی به حالیه

تینا: باشه اقاااای کمالی

و کمالی رو با حالتی خاص بیان کرد

دانیال پورخندی زدو رفت بیرون

سوار اسانسور شدو لبخند پیروز منداانه ای زد

از این که تینا رو اذیت میکرد خوشحال بود

داخل اسانسور تو آینه به خودش نگاهي کرد

دستی به موهاش کشید

چرا اینقد با تینا مثل کاردو پنیر بود خود شم نمیدونست ولی از این که حرص

میخورد حال میکرد

صدای ایستادن اسانسور از فکرو خیال بیرونش آورد



سوار ماشین شد و به سرعت به سمت خونه حرکت کرد  
تینا با حرص خودکار و پرت کرد رو میز و دستشوزیر چونش گذاشتو به روبرو  
نگاه کرد

رامتین از اتاق او مد بیرون

به تینا که با حرص دستشوزیر چونش زده بود نگاه کرد

گفت: چیشده عزیزم

تینا: رامتین این دانیال یچیزیش میشه ها چرا اینجوریه

رامتین: چیشده باز کی خانم کوچولوی مارو اذیت کرده

تینا: دانیاله احمق او مد بیرون بعد گفت بهت بگم میره بیرون معلوم نیس کی

میاد

رامتین: خوب این حرص خوردن نداره که

تینا: اخه او مده میگه خانم اسدی لطفا به اقای راد بگید من میرم کسیم اینجا

نبود خوب میگفت تینا به رامتین بگو

رامتن خنده بلندی کرد و گفت: حالا چون نگفت تینا ناراحتی؟

تینا جاخورد و گفت: نه ولش بابا ادم نیس که

رامتین خندید و خواست چیزی بگه که موبایلش زنگ خورد

به موبایلش نگاه می کرد و گفت: وزیر جنگه من فعلا

و رفت داخل اتاقش

.....  
دانیال جلوی در خونه منتظر مریم خانم بود

مریم او مد نشست

دانیال نگاهی بهش انداخت و گفت: خب خانم کجا تشریف میبرین

مریم ادرسو داد به دانیال

دانیال: کجاست اینجا

مریم: خونه مادر بزرگ تینا

دانیال با تعجب به دهن مادرش چشم دوخت و منتظر ادامه شد

مریم: بریم یه سر گوش اب بدیم

دانیال: چقد دیر

مریم: به هر حال دیرو زود نداره

دانیال به سمت ادرس حرکت کرد و با کلي بدبختي ادرسو پیدا کردن ولي با

دیدن پرده سیاه جلوي در خونه از تعجب دهنشون دومتر باز موند

مریم پیاده شد و رفت زنگ درو بزنه

تا دستشو گذاشت رو زنگ در باز شد

زن میانسالي او مد بیرون

با تعجب به مریم نگاه کرد

مریم: ببخشید منزل خانم اسدي؟

زن: شما؟؟؟

مریم: من يکي از اشناهاشونم

زن: من همسایشونم بفرمایید

مریم: کسی فوت کردن؟؟؟

زن: خبر ندارین؟؟؟

مریم: نه آشنا دوریم اخه

زن: نوه پسرید شون تینا دختره بیچاره میگن دزدیدنش بعدم کشتنش جنازم پیدا

نشد بیچاره رفت پیش پدر مادرش خیلی بدبخت بود

سری تکون داد و رفت

مریم از شنیدن اون حرفا سرش سوت کشید

این پیره زن چقد بد بود

رفت داخل

پیر زنی رو دید که روی ایون نشسته بودو داشت چایی میخورد

با دیدن مریم با اخم گفت: شما؟؟؟ اینجا مگه تو یلس خانم

مریم: من از خیریه اومدم خانم

زن: بگو کارتو

مریم: شما تنها زندگی میکنین؟؟

زن: بله نوم تازه مرده

مریم: چجوری فوت شدن

زن: کشتنش دختره بیچاره قرار بود ازدواج کنه رفت خرید عروسی دزدیدنش

بعدم جنازشو نیاوردن

مریم دیگه از این همه شرارت زن حالش داشت بهم میخورد

معذرت خواست و رفت

زن: کجا کارت چي بود

مریم: اشتباه اومدم خدا نگهدار

زن با تعجب نگاهش کرد

مریم با حالت خفه و بغض سوار ماشین شد

دانیال: مامان چیشد

مریم: بیچاره تینا چجوری باید بهش بگیم

دانیال: چیو

مریم: زنیکه اشغال به همه گفته نوم رو دزدیدن کشتن جنازشم نیاوردن

دانیال دهنش دو متر باز موند نگاهي به مادرش کردو گفت: الکی میگی

مریم: بخدا برو پیرس خودت

دانیال: چجوری به تینا بگیم

مریم: فعلا نگو

دانیال توخودش رفت سري تگون داد و حرکت کرد

توراه هر دو سکوت کرده بودن و حرفي نمیزدن

مریم خانم گفت: بلاخره باید یجوری بهش بگیم اینجوریم درست نیست

دانیال همونجور که به روبرو نگاه میکرد گفت: باید با بچه ها هماهنگ کنیم

باهم بگیم بهش

مریم سري تگون دادو ساکت موند

رسیدن

لیدا جلوي تلویزیون داشت فیلم نگاه میکرد

با دیدن مادرشو دانیال بلند شد و امد سمتشون

لیدا: چیشد کجا بودین

مریم: رفته بودیم خونه مادر بزرگ تینا

لیدا: خوب چیشد

مریم تمام ماجرا رو تعریف کرد

لیدا با تعجب نگاهي به مادرش کردو گفت: عجب زني من واقعا موندم مگه

میشه یه پیرزن اینقد بدجنس باشه

دانیال که تو فکر بود یهو فکرشو بلند گفت: نباید بفهمه

مریم: هرچی صلاحه من میرم

تو اتاقم

و بسمت اتاقش حرکت کرد

دانیال بلند شد و بسمت پله ها رفت

لیدا هم گوشیشو برداشت و شماره رامتین رو گرفت

تمام ماجرا رو برای رامتین تعریف کرد

دانیال داخل اتاقش شد

کتشو در آوردو پرت کرد روی صندلي رو تخت دراز کشید و مچ دستشوروی

پیشونیش قرار داد

تموم فکرش تینا بود

این که چچوری میخواست با این ماجرا کنار بیاد

حتما ضربه بزرگی میخورد

خودش رو جای تینا گذاشت و یه لحظه تصور کرد که با وجود زنده بودن برای

مادر بزرگ و خانواده مرده باشه

با وجود این که هنوز زندس و نفس میکشه ولي براي خانواده مرده باشه این که

کسي رو نداشته باشه تا بهشون تکیه کنی به عنوان خانواده

خیلی براش سخت بود

با صدای زنگ گوشی از فکر و خیال بیرون اومد

به صفحه گوشی که روشن خاموش میشد چشم دوخت

با دیدن اسم رامتین سریع دکمه برقراری رو لمس کرد

رامتین: دادا کجا رفتی یهو

دانیال: لیدا نگفته بهت

رامتین: چرا اتفاقا همین الان گفت خبر دار شدم میخوای من اروم اروم بهش

بگم؟

دانیال: وایسا همه جمعشیم باهم بهش بگیم

رامتین باشه ای گفت و گوشی رو قطع کرد

دانیال با تصور فکری که از ذهنش گذشت به نیما زنگ زد

نیما خواب الوده جواب داد: هاااا

دانیال: خرس گنده هنوز خوابی

نیما: خر مگس معرکه تویی که بابا تا صبح بیدار بوددم تورو خدا بزار بنخام

دانیال: ساعت ۶ پاتوق با نازی بیان کارتون دارم

نیما: خاگمشو بای

قطع کرد

دانیال به ایدین هم زنگ زد و باهاش برای بعدظهر هماهنگ کرد

چشماشو روهم گذاشت

باز کرد

گوشیشو ورداشت یه اس داد به رامتین: سلام ساعت ۷ با تینا بیا پاتوق دیرکن

بتونم با بچه ها حرف بزنم

دکمه send رو زد

گوشی رو پرت کرد رو تخت

به ساعت نگاه کرد ساعت ۲ بود

ساعت گوشی رو برای ۴ زنگ گذاشت و خوابید

با صدای شدید زنگ گوشی از جاش پرید باحالت گیج به اطراف نگاهی

انداخت بعد از درك موقعیت گوشیشو ورداشت و صدای زنگه گوش خراش رو

قطع کرد

موهاشو که روی پیشونین ریخته بودن کنار زدو بلند شد

به آینه نگاه کرد

فکرش درگیر بود

لباس پوشید رفت پایین

لیدا هم همون لحظه از اتاق اومد بیرون

لیدا: دانیال من حاضرم بریم

دانیال: بریم منم حاضرم

لیدا کفششو پوشید و منتظر دانیال موند

دانیال مکثی کردو گفت: گوشی رو جا گذاشتم برو من میام

و بدو رفت تو اتاقش و گوشیشو ورداشت

.....  
ایدا و ایدین توراہ کافی شاپ بودن

ایدا: ایدین چرا نیومدن بقیه

ایدین نگاہی به ساعتش انداخت و گفت: یہ زنگ بزں ببین نیما اینا کجان

ایدا گوشیشو ورداشت و به نیما زنگ زد

نیما: جانم عیال

ایدا: کجاییں نیما! ما سه ساعته منتظریمما

نیما: زود اومدین دیگه عزیزم

و وارد کافی شاپ شدن با نازنین

ایدا گوشي رو قطع کرد و چشم غره ای به نیما رفت

نازنین که داشت نگاش میکرد متوجه چشم غره شد و گفت: از الان داری

داداشمو اذیت میکنیا

نیما: چوب زن گله هرکی نخوره مثله ایدین خله

نازنین که با حرف نیما خیلی خیت شده بود چشاشو ریز کرد و گفت: خاک تو

سرت نیما اخه چقد زن ذلیلی تو وای من از دست تو دیوونه شدم

ایدا: حالا مخ شوهر منو نخور شوهرم زن دوسته نه زن ذلیل

نیما: بعله هرچی که خانمم میگه

ایدین و نازنین باهم گفتن: خاک

و زدن زیر خنده

در حال مسخره بازی درآوردن و خندیدن بودن که لیدا و دانیال اومدن باهمه

دست دادن و نشستن



ایدین که متوجه کلافگی‌شون شده بود گفت: چتونه چرا اینقد کلافه این چیزی شده؟

لیدا من من کنان داشت تعریف میکرد که دانیال پرید وسط صحبتش

دانیال: راستش امروز با مادر رفتیم دم خونه تینا اینا

نیما: خوب؟

دانیال: مادر رفت تو خونشون و با مادر بزرگش صحبت کرد.....

تمام ماجرا رو جوړی که بود براشون تعریف کرد

تا اتمام صحبتش همه سکوت کرده بودن

بعد از این که حرفش تموم شد

هیچکس حرفی نمیزد

انگاری همه تعجب کرده بودن

یا شایدم ناراحت بودن

ایدا سکوت رو شکست و گفت: حالا باید چیکار کنیم دانیال

دانیال کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: راستش ما زودتر اومدیم که به

شما خبر بدیم رامتین و تینا الان تورا هستن دارن میان

اومدن اروم اروم بهش میگیم

نازنین: نه من میگم تو جمع بهش نگیم

لیدا: چرا؟

نازنین: خب ممکنه جلوی بقیه خجالت بکشه به هر حال غرور داره

دانیال که تا الان از این بُعد بهش نگاه نکرده بود گفت: خب کی بهش بگه؟؟

نازنین یکم فکر کرد و گفت: خب تو بهش بگو از اولم تو باهاش تصادف کردی  
البته رامتینم بگه بد نیس به هر حال با رامتین از همه راحت تره  
دانیال اخمی کرد و گفت: باشه رامتین بگه

.....  
تینا با کلافگی داشت بیرون رو نگاه میکرد

رامتین: تینا خوبی؟

تینا با لحنی مسخره گفت: چرا باید بد باشم؟؟

رامتین لبخندی زد و گفت: اخه امروز عصبانی بودی حرص میخوردی

تینا چشمش شوریز کرد و گفت: الان مثلا آتو گرفتی از من؟

رامتین: نه بابا کلا میگم رسیدیم بریم

تینا سری تکون داد و پیاده شد منتظر رامتین نمود و سریع رفت داخل

با چشم

دنبال بچه ها گشت همه بودن با لبخند رفت سمتشون

لیدا بادیدن تینا بلند شد و باهاش دست داد

تینا هم با لبخند با دخترا دستداد کنار لیدا نشست

رامتین اومد و نشست

دانیال کنار گوش رامتین یچیژی گفت که از چشم تینا دور نموند

بعد از واکنش رامتین بقیه هم متوجه شدن

رامتین بزور لبخندی زد و چیژی نگفت

بعد لبخند مرموزی زد و گفت: دانیال بیا بریم بیرون کارت دارم

دانیال بلند شد و رفتن تا بیرون

حواس تینا سر او ن دو تا بود ولی با حرف لیدا حواسشو به جمع داد

لیدا: دخترا سه شنبه بریم دور دور بیرون شهر

ایدا: وای اره بریم

نیما با اعتراض گفت: چرا فقط دخترا

نازنین: چون شاید بخوایم شیطونی کنیم شما مزاحمین

نیما چشماشو ریز کرد و گفت: فکر کردی ایدا هم مثل تو مجرده؟؟؟ شوهر

داره ها الان

نازنین با اعتراض گفت: شیطونی به معنی پا دادن نیست که شیطونیه دیگه

ایدین: چه معنی میده شیطونی کنین

تینا با خنده گفت: نازنین غلط کردی خیال

همه خندیدن

دانیال و رامتین او مدن داخل

دانیال لبخندی زد و کنار لیدا نشست

بعد کمی گفت و گو رامتین برای این که دانیال رو تو عمل انجام شده قرار بده

بلند شد و رو به لیدا گفت: لیدا جان بیا بریم ما دیگه یکاریتم دارم میرسونمت

خونه

لیدا از حرف یکدفعه رامتین جا خورد و با تعجب بلند شد و کیفشو برداشت

خدا فظی کردن و رفتن

یکم دیگه گذشت نیما با اعتراض گفت: تا صبح بشینیم اینجا؟ بریم دیگه بابا  
همه بلند شدن و خدافظی کردن از هم دیگه و رفتن  
دانیال ریموتو زود در باز شد  
تینا بعد از رفتار صبحش تو شرکت حسابی ازش شکار بود  
دانیال لبخندی زد و اهنگ رو پلی کرد  
تینا از پنجره به بیرون نگاه میکرد  
مسیر مشخص نبود  
معلوم نبود کجا میرفتن  
خواست سوالی کنه ولی سکوت کرد  
نخواست آتو بده دست این پسره از خود راضی  
دانیال از سکوت خسته کننده ماشین کلافه بود  
از طرفی این که چجوری بگه به تینا براش سهت ترین کار دنیا بود  
تو خیابونا داشتن چرخ میزدن  
دانیال خسته و کلافه  
تینا کنجکاو و مشکوک  
ماشین رو نگهداشت  
تینا نگاهی به اطراف انداخت  
با تعجب به پارك اشاره کرد و گفت: چرا اینجا نگهداشتی چیزی شده  
دانیال به چشمای نگران تینا چشم دوخت  
اروم و شمرده شمرده شروع کرد به تعریف کردن ماجرا: تینا جان بین  
نمیدونم چجوری بگم بهت

تینا با نگرانی پرسید: دانیال چیزی شده سخته کردم بگو دیگه

دانیال: تینا راستش مادر بزرگت؟

تینا با شنیدن اسم مادر بزرگ حس های مختلف سراغش او مد هم حس

دلتنگی از غرغرهاش و تم حس نفرت همه چی باهم قاطی بودن

دلش شور افتاد به دلش

رو به دانیال گفت: مادر بزرگم چی بگو دیگه دانیال

دانیال: اروم باش عزیزم راستش مادر بزرگت همه جا گفته تو مردی

و تمام ماجرا رو برای دانیال تعریف کرد

تینا تمام مدت با شك و تعجب به دهن دانیال چشم دوخته بود بعد از تموم

شدن حرفاش همونجوری مونده بود و نمیتونست حرفی بزنه

فشار شدیدی روش بود

یه بغض شدید تو گلویش بود که نمیتونست جلوی دانیال خالیش کنه

دستشو برد سمت دستگیره در و باز کرد و با سرعت شدیدی از ماشین پیاده شد

و شروع کرد به دویدن

دلش میخواست فرسنگها از دانیال دورتر بشه

میخواست تنها باشه تا به حال زار خودش گریه کنه

میخواست ساعت ها گریه کنه

خیلی دوید

اینقدر که خسته شد

و ایستاد

به دیوار تکیه داد و دستاشو رو صورتش گرفت  
از ته دلش گریه کرد  
به یاد تمام روزهای تنهاییش  
به یاد مادرش که هرگز ندیدش بجز عکس  
الان هم تنها بود  
این همه تنهایی حقش نبود  
اشکاش صورتشو کامل خیس کرده بودن  
دستاش رو صورتش بود و تو حال خودش نبود  
با دستایی که بغلش کرده بودن به خودش اومد و دستاشو از صورتش برداشت  
دانیال رو دید که رو بروش ایستاده بود  
دانیال سر تینا رو به سینش چسبوند و اروم تو گوشش گفت: هرچقدر میخوای  
گریه کن من هستم اینجا نگران نباش  
تینا با شدت بیشتری شروع کرد به گریه کردن  
اینقدر گریه کرد که خسته شده بود  
دانیال اروم گفت: اروم شدي؟  
تینا: چرا این کارو کرد  
دانیال: بیا بریم فعلا باهم حرف میزنیم اروم تر شی اینجا درست نیست بمونیم  
باهم بسمت ماشین رفتن  
دانیال در سمت تینا رو باز کرد و تینا ارو نشست داخل ماشین  
دانیال هم سوار شد  
حرکت کردن به سمت خونه تینا

توراه تینا سرشو چسبونده بود به شیشه و فکر میکرد

یه کلمه حرف هم نزد

دانیال هم میخواست تینا رو راحت بزاره

وقتی رسیدن تینا رو به دانیال گفت: دانیال میشه امشب پیشم بمونی؟

دانیال نگاهی بهش انداخت و با لبخند گفت: حتما

تینا پیاده شد و منتظر دانیال موند

باهم به داخل خونه رفتن

دانیال: تینا میخوای حرف بزیم؟

تینا سری به نشونه مثبت تکون داد

رو مبل نشستن

دانیال دستای تینارو داخل دستاش گرفت و گفت: عزیزم درسته که قبول کردن

این ماجرا سخخته ولی ما کنار تیم من رامتین لیدا و بقیه بچه ها همه دوست

داریم توهم برای من هم برای رامتین مثل خواهرمونی

تینا با شنیدن این حرف کمی ته دلش چرکین شد ولی افکارشو کنار زد

دانیال ادامه داد: تینا از مادر بزرگی که میخواست تورو به یه مرده هفتاد ساله

بفروشه باید انتظار هر چیزی رو داشته باشی

تینا با بغض گفت: من انتظار هر چیزی رو داشتم ولی دانیال من از این ناراحت

نیستم

دانیال: از چی ناراحتی قربونت برم بگو به من

تینا زد زیر گریه و گفت: از بی کسی تنهایی از این که کاش مامانم بود تا بغلم  
کنه بگه هیس ساکت گریه نکن بابام بود تا ازم حمایت کنه کاش منم داداش  
داشتم خستم دانیال خسته

دانیال: درسته اینارو نداري ولي مارو داري عزيزم حالا گریه نکن اروم باش

تینا بلند شد و رفت سمت پنجره

به بیرون نگاه کرد

بارون تازه داشت میبارید

تینا: اسمونم داره به حالم گریه میکنه

دانیال کنارش وایستاد و به بیرون خیره شد

تینا: تا چند ماه پیش ارزو داشتم از اون خونه پیام بیرون تا نفس راحت بکشم

الان که اومدم چرا آرامش ندارم پس

سکوت غم انگیزی فضایی خونه رو پر کرده بود

فقط صدای قطرات بارون سکوت رو میشکست

دانیال به سمت مبل رفت و دراز کشید دستشو روی پیشونیش گذاشت

تینا همچنان خیره به خیابون بود و بارون رو نگاه میکرد

با صدا زنگ موبایل دانیال حواسش رفت به سمتش که دید دانیال خواب

عمیقه

گوشیشو برداشت و با دیدن اسم رامتین لبخند زد و جواب داد

رامتین: دانیال گفتی بهش؟؟

تینا: اره



رامتین کمی سکوت کرد و گفت: تویی تینا

تینا: اره منم

رامتین: دانیال پیشته؟؟

تینا به صورت دانیال که خواب بود نگاه کرد و گفت: خوابیده

رامتین کمی سکوت کرد و گفت: خوبی تینا؟ میخوای پیام بریم دور بزنینم؟

تینا: نه رامتین خوبم نمیخواد بیای دانیالم هست البته

و نگاهی به دانیال که مثل بچه ها خواب بود کرد و ادامه داد: البته خوابه

رامتین خندید و خدافظی کرد

تینا گوشی دانیال و بالای سرش گذاشت و رفت داخل اتاق دلش تنگ مادرش

بود عکس مادری رو که هرگز ندیده بود و داشت و نگاهی بهش انداخت

عکس رو روی سینش گذاشت و به خواب فرو رفت

تو خواب یه باغ سرسبز بود

تینا با موهای باز و لباسی بلند داشت میدوید دنبال کسی میگشت

رو برو زن و مردی رو دید که روی زیر اندازی نشستن و زن دختری رو بغل

کرده دختری نوزاد مرد هم پسری سه ساله رو روی پاش نشونده

از چهره زن و مرد شناختشون

اونا مادرو پدرش بودن

دوید سمتشون ولی هر قدر میدوید نمیرسید

داد زدو مادرشو صدا زد ولی مثل این که صداش درنمیومد

میخواست بره بغل مادرش

ولي نيمتونست برسه بهش

با تڪون هاي شديدې كه بهش وارد شد و صداي كه ا سمش رو همش صدا  
ميزداز خواب پريد

دانيال با يه ليوان اب بالا سرش بود

دانيال: تينا پاشو داري خواب ميبيني چيزي نيس تينا

تينا از خواب بلند شدو با تعجب نگاهي به اطراف انداخت ياد خوابي كه ديد  
افتاد

دانيال ليوان اب رو داد دستش و گفت: خواب چي ديدې ترسيدې تعريف كن  
برام

تينا: خواب ديدم مادرو پدرم نشسته بودن من بغل مادرم بودم ولي يه پسر بچه  
هم بود بغل بابام من هرچي دويدم بهشون نرسيدم

دانيال: خوب ولش كن هرچي بود خيره

تينا: اون پسر كي بود اخه

دانيال: داداشت بوده شايد

تينا: من داداش ندارم كه نداشتم

دانيال نگاهي بهش كردو چيزي نگفت

تينا: دانيال

دانيال: جانم

تينا: ميخوام برم خونه مادربزرگم

دانيال: مطمئني تينا؟؟

تينا: اره ميخوام برم بايد برم يسريع وسايل مادرم اونجاست

دانیال: چشم خانم هر وقت بگی میبرمت غصه نخور بخواب  
تینا نگاه تشکر امیزی بهش انداخت و خوابید

صبح با صدای در که بهم خورد تینا چشماشو باز کرد

یکم رو تخت نشست گردنشو ماساژ داد

خسته بلند شدو رفت بیرون با چشم دنبال دانیال گشت ولی خبری نبود  
رفت داخل اشپزخونه

میزه صبحانه چیده شده بود لبخندی زدو یه تیکه نون کند

رومیز یه تیکه کاغذ بود نظرشو جلب کرد وداشت نگاهي بهش کرد

دانیال: سلام تینا جان بیدارت نکردم کهید خواب نشی خانم من میرم شرکت  
تو هم نمیخواد بیای شرکت فعلا استراحت کن بیدار شدي بهم زنگ بزن  
راستی صبحانتو هم بخور

تینا لبخندی زدو تو دلش یه چشم گفت و نشست و شروع کرد به خوردن  
وقتی که سیر شد بلند شدو گوشیشو وداشت

به دانیال زنگ زد

دانیال: سلام بیدار شدي؟

تینا: اره همون موقع که رفتی در صدا خورد

دانیال: ای وای ببخشید بیدارت کردم

تینا: دستت درد نکنه واسه صبحانه چسبید

دانیال: نوش جونت خوب کی میخوای بری خونه مادر جونت

تینا کمی سکوت کرد و فکر کرد

دانیال که سکوت تینا رو دید پرسید: اما دگیشو نداری؟

تینا: نه امروز بریم

دانیال: باشه میخوای لیدا هم...

تینا وسط حرفش پرید و گفت: نه کسی نفهمه لطفا حتی رامتین

دانیال: خیالت جمع پس من یه ساعت دیگه میام دنبالت که بریم

تینا یه دلشوره بدی تو دلش بود انگار تو دلش داشت رخت میشستن

(کنایه هست دوستان)

رفت داخل اتاق و موهاشو شونه کرد تو اینه نگاهی به خودش کرد

چقد چشماش قرمز بود

دستی به چشماش کشید

چشماشو بست نفس عمیقی کشید

دوباره چشماشو باز کرد

سرشو تکون داد و فکرای بیخودو انداخت دور

یکم ارایش کرد و لباس پوشید

دانیال زنگ زد و گفت که پایینه

کوله پشتیشو برداشت و رفت پایین

دانیال نشسته بود و منتظر بود تا تینا بیاد

تینا دره ماشین رو باز کرد و نشست

سلام کرد

دانیال: سلام حالت خوبه؟

تینا: اره بریم

دانیال حرکت کرد تو تمام مدت حواسش به تینا بود که داشت ناخناشو

میجویید

دانیال دستشو برد سمت دست تینا که الان رو پاش مشت کرده بود

دستشو گرفتو گفت: تینا اروم باش چقد استرس داری

تینا: دانیال میترسم

دانیال: نترس من هستم

رسیدن نگهداشتن

تینا به درشون خیره شد

پرده سیاه

خدایا چقد این زن میتونست بدجنس باشه

مگه میشه یه ادم اینقدر بدجنس باشه

دانیال متوجه مکث تینا شد اروم گفت: تینا جان بریم

تینا پیاده شد عین ادمای منگ و گیج حرکت میکرد واقعا شکه بود

دانیال دستشوگرفت

در زد

صدای زنی اومد: کیهههههه این وقت ظهر اخهههههه

دانیال: باز کنین

زن دوان دوان اومد سمت در

درو باز کرد و بادیدن تینا شکه شد

زن: تینا مادر تویی کجا بودی دلم برات تنگ شده بود

و اومد تینا رو بغل کنه

تینا خودشو عقب کشید و گفت: معلومه چقد دلت تنگ شده بود برو کنار

اومدم وسایلمو ببرم

زن: چه طرز حرف زدنه نمیفهمم تو چرا اینقد بی ادبی من و است کم گذاشتم

هم خودتو بدبخت کردی هم منو گفتم بمون زن اوس محمود شو بی خانه مان

نشیم

دانیال با این حرف دندوناشو رو هم فشار داد

تینا نیشخندی زدو گفت: خودت زنشو شوخونش بهت برسه برو کنار

و زن رو حول دادو رفت داخل بسمت اتاقش رفت

دانیال داخل حیاط وایستاده بود

زن رو ایوان نشستو با حالت زار شروع کرد به فیلم اومدن و گریه زاری و زدن

خودش

زن: دا ازت نگذره ازت راضی نیستم تینا تورو بزرگ کردم من جای مادرتم این

جواب منه بهم توهین کنی واقعا که

دانیال که از حرفای زن کفري شده بود بلندگفت: تینا جان من تو ماشینم خانم

بیا

تینا باشه ای گفت به جمع کردن وسایلمش ادامه داد

وقتی کارش تموم شد اومد بیرون رو به زن گفت: از مادرم چیزی نداری بهم

بدی؟ برم دیگه برنمیگردم هرچی مونده بهم بده

زن: نخیر من از اون مادر خیر ندیدت چیزی ندارم

تینا نگاه غضب ناکي بهش انداخت و گفت: حرف دهنتو بفهم میدونم دفترش  
پیشته ازمن پنهانش کرده بودي داشتهي با دخترت حرف میزدي شنیدم اون موقع  
نمیتونستم حرف بزnm چون اسیرت بودم الان میخوامش سریع برو بیارش  
سریع هرچی داري بیار

زن که از حرفاي تینا جا خورده بود با کمي مکث حرکت کردو رفت از داخل  
خونه جعبه اي کهنه آوردو داد به تینا

تینا جعبه رو گرفت و بدون خدافظي رفت بیرون

دانیال با دیدن تینا پیاده شدو وسایل رو ازش گرفت و کمکش کرد

تو راه برگشت هردو ساکت بودن

هردو به یچیز فکر میکردن اینده

اینده دیگه چي قراره پیش بیاد

تینا سکوت رو شکوند

تینا: دانیال

دانیال: جانم

تینا: مرسي که کمکم کردي

دانیال: توهم جاي ليدا چه حرفيه

تینا تو دلش گفت: خفه شو دیگه هي جاي ليدا جاي ليدا

ولي چيزي نگفت

دانیال: اون جعبه چيه

تینا: راستش مال مادرمه بعد ۱۹ سال میخوام بازش کنم میترسم

دانیال: میخوای بمونم؟

تینا: میمونی؟

دانیال: تو بخوای اره

تینا: بمون

جلوی خونه نگاهداشت به کمک هم وسایل رو بردن بالا

تینا مبلارو کنار زدو روی زمین نشست

جعبه رو گذاشت جلوش

نفس عمیق کشید و بهش نگاه کرد

میترسید

یه حس غریبی داشت

دستشو برد سمت قفل

ولی دستشو عقب کشید

رو به دانیال گفت: تو بازش کن

دانیال جعبه رو چرخوند و درشو باز کرد

یه چندتا عکس قدیمی

رو به تینا گرفت

تینا با دستای لرزون گرفتشون به عکس خیره شد

عکس زن و مرد با یه پسر بچه دوساله

رو به دانیال گفت: این بابامه این مامانم این پسر بچه کیه

دانیال: نمیدونم



تینا: چقدر قیافش شناس

دانیال: شاید فامیلته

تینا یکم فکر کرد و گفت: نه این همونه که تو خواب دیدم خیلی عجیبه یعنی  
کیه

دانیال داخل جعبه رو نگاه کرد یه دفتر خاطرات پیدا کرد  
دفتر رو باز کرد

اولش نوشته بود: خاطرات سال ۱۳۷۳

تینا: یعنی سه سال قبل تولد من؟

دانیال ادامه داد: به نام خدا

امروز پسرم تکون خورد دیگه اخراشه همین روزا باید بدنیا بیاد  
ورق زد: خدایا شکرت یروز دیگه باخوبی و خوشی سپری شد  
تینا با تعجب نگاه میکرد

دانیال چندتا ورق رفت جلو تر: خدایا شکرت که پسرم سالمه اسمش رو میزارم  
امید چون امید زندگی منو منصور شده خدایا شکرت

تینا: امید؟؟؟ داداش من؟؟؟؟ مگه میشه الان کجاست مرده؟؟؟

دانیال: بزار جلوتر و بخونم ببینم چی شده

ورق زد: خدایا دخترم تکون میخوره ولی امیدم کجاست امید من کجاست چرا  
امیدمون رو ازمون گرفتی خدایا یه نشونه ازش بهمون بده منصور چیزی نمیگه  
ولی از درون داغونه

تینا: تاریخ و بخون

دانیال: بیستم مهر ماه سال ۷۶

تینا: نزدیک تولد من

دانیال ادامه داد: خدایا امروز دخترم رو به مادر منصور سپردم به نشونه از امید

تو شمال پیدا شده میرم اونجا شاید اونجا باشه

بقیه صفحات خالی بود

دانیال: بقیه خالیه

تینا: بعدش تصادف کردن

دانیال با کنجکاوی صفحه هارو ورق زد و یه برگه تاشده لاشون پیدا کرد یه

تیکه از آگهی روزنامه که بریده شده بود

با دقت نگاه کرد

آگهی عکس همون پسر بچه بود زیرش زده بود گمشده

رو به تینا گرفت و گفت: تینا اینو نگاه کن داداشته گمشده

تینا با تعجب به تیکه روزنامه نگاه کرد

داشت شاخ در میاورد طبق حساب میشد تقریبا هم سن دانیال داداشش

تینا: امید؟ چرا من ازش بیخبر بودم پس دانیال الان کجاست باید پیداش کنم

دانیال: عجله نکن

ولی تینا طاقت نداشت

دانیال خدافظی کردو بسمت خونه حرکت کرد

وقتی رسید لیداس پوشیده بود بره دانشگاه

دانیال گفت: لیدا با بچه ها برین دنبال تینا برین بگردین حال و هواش عوض

لیدا: چشم داداشمممممم پس سویچ رو لطف کن دیگه

دانیال لبخندی زدو سویچ رو براش پرت کرد

رفت داخل اتاقشو دراز کشید

لیدا سوار ماشین شدو گوشیشو برداشت

شماره نازنین رو گرفت

بعد از چندتا بوق نازنین جواب داد: الوووو لیدا جووووون جووووون

لیدا: کجایی عخشم جان

نازنین: تو قلبت عشقمممممم

لیدا: یه ساعت دیگه میام دنبالت بریم دور دور

نازنین: جوووون پایتم نفس

لیدا قطع کرد و به ایدا زنگ زد

ایدا: چیه لیدا

لیدا: چیه و کوفت میام دنبالت یه ساعت دیگه حاضر باش

قطع کردو به سمت دانشگاه حرکت کرد

وسط راه بیخیال شدو به سمت خونه دایش حرکت کرد

جلوی خونه نگهداشت و پارك کرد

رفت داخل

نازنین: چقد زود اومدی لیدا یه ساعت نشد که

لیدا: یونی نرفتم دیگه اومدم اینجا

نازنین: بیا بالا

باهم رفتن اتاق نازنین

لیدا: نازی یه شال بهم بده

همونجور که داشت رو تخت مینشست به تینا زنگ زد

تینا: جانم لیدا

لیدا: تا ساعت ۴ میایم دنبالت بریم دور دور

تینا: لیدامن خستم خودتون برین

لیدا: همیس حاضر شو

و تلفن رو قطع کرد

نازنین حاضر شد و رو به لیدا گفت: بریم

لیدا شال سرش کرد و حرکت کردن

بعد از سوار کردن ایدا

رفتن دنبال تینا

چهارتاشون که سوار شدن لیدا گفت: کجا بریم؟

ایدا: بریم زعفرانیه اونجا کلاس داره پسرشم خوبین

لیدا: موافقم

سریع حرکت کرد به سمت زعفرانیه

نازنین جلو نشسته بود و داشت تو داسورت دنبال سی دی میگشت شیشه

پایین بود

یه مرده تقریباً سی ساله اومد کنارشون

ایدا: ایش بغلی رو

تینا نگاهي به بغل کرد و خندید

نازنین سرش تو داشبورت بود که یه کاغذ محکم خورد به صورتش افتاد پایین  
همه زدن زیر خنده

نازنین خم شد و کاغذو برداشتو گفت: اوه له له کامی جون هستن با طعم  
اناناس لیدا گاز بده شماره رو بندازیم واسش

لیدا گاز داد ولی بهش نرسید

ایدا: من یه فکری دارم بده من شماره رو

گوشی شو برداشت و از شماره عکس گرفت بعد یه کاغذو خودکار از کیفش  
در آورد و شماره رو روش نوشت زیرش یه اسم دختر نوشت

رو به لیدا گفت: لیدا برو کنار ماشین یه پسر

لیدا: میخوای چیکار

ایدا: اینو بدم بهش

همه زدن زیر خنده لیدا رفت کنار ماشین یه پسر

نازنین سرشو انداخت بیرون و گفت: خوشتیپ شماره بدم

پسره یه لحظه هنگ کرد ولی بعد برگشت سمتشو لبخند چندشگی زد

نازنین به حالت عق برگشت داخل و شماره رو از ایدا گرفت

بقیه از خنده دلشون رو گرفته بودن

شماره رو گرفت سمت پسره و گفت: بفرما خوشتیپ فقط بهم زنگ نزن اس

بده ب\*و\*س ب\*و\*س

سریع اومد تو گفت: لیدا برو برووو

لیدا گاز داد رفت

دلشونو از خنده گرفته بودن

لیدا رو به بقیه گفت: من دستشویی دارم

انگار بقیه منتظر این حرف بودن همه ترکیدن از خنده و گفتن: ماهم داریم

لیدا خندید و سمت پارک رفت

همه با سرعت به سمت دستشویی پارک دویدن

بعد از اتمام کارشون

از پارک اومدن بیرون

قدم زنان به سمت ماشین میرفتن که نازنین گفت: بچه ها اون پسره رو

همه به طرفی که اشاره میکرد نگاه کردن

نازنین: این سیاوشه تو اینستا دیدمش

ایدا: دختره کیه

لیدا: دوست دخترش حتما

نازنین: واسین اینجا ببینم خودشه یانه

و بلند صدا زد سیاوش سیاوش

یکدفعه دختره و پسره برگشتن سمتش لیدا از شدت خنده روشو برگردوند

تینا سریع گوشیشو برداشت اروم شروع کرد به گرفتن فیلم ایدا هم با تعجب

نگاه میکرد

نازنین که دید کار از کار گذشته و تیرش به هدف خورده رفت جلو و گفت: سیا

خجالت نمیکنشی این کیه باهاشی اشغال من الان میرم تکلیفمو با مادرت

روشن میکنم دوسال نامزدی رو به این فروختی

بیچاره پسره کپ کرده بود  
لیدا از شدت خنده سرخ شده بود  
ایدا ولی خیلی ریلکس بودو سعی میکرد مثلا نازنین رو اروم کنه  
تیناهم یواشکی فیلم میگرفت  
پسر: خانم چی میگی  
دوست دخترش: سیاوش این کیه چی میگه  
ایدا نازنین رو کشیدو سوار ماشین کرد  
لیدا سریع گاز داد دور شدن  
به محض دور شدن از شدت خنده درو دیوارو گاز میگرفتن  
ایدا: وای قیافشون دیدنی بود  
تینا: وای بیچاره دختره  
کم مونده بود سگته کنه  
همه خندیدن  
لیدا کنار یه فلاfli نگهداشت رو به ایدا گفت: برو به اون پسره شماره بده بیا  
ایدا: تینا بره  
تینا خواست مخالفت کنه ولی نداشتن  
پیاده شدو به سمت فلاfli حرکت کرد  
پسر شیک پوشی وایستاده بودو منتظر بود سفارشش آماده شه  
تینا رفت جلو و سرفه ای کرد  
پسر برگشت

نگاه نافذی داشت

تینا پشیمون شد ولی دیر شده بود

نگاهی به دوستاش کرد که با هیجان نگاهش میکردن

رو به پسر گفت: اقا بین این شماره رو بگیرین

پسر با تعجب نگاهش کرد و گفت: چی؟؟

تینا: این شماره رو.....

و حرف تو دهنش ماسید با چیزی که دید

دستش تو زمین و هوا معلق شد

دانیال و رامتین با تعجب به سمتش اومدن

حتی فرصت نشد تینا کاغذی که تو دستشه پنهون کنه

دانیال با اخم نگاهش کرد

رامتین هم کمی اخم کرد و گفت: تینا؟ اینجا چیکار داری

پسر که تا اون لحظه ساکت بود گفت: میشناسین این خانم رو

رامتین: اره

پسر: داشت شماره میداد

تینا سرشو بلند کرد و با استرس نگاهی به اون دو انداخت و گفت: بخدا نه

بازی بود

دانیال با اخم دور شد و چیزی نگفت

رامتین با صدای تقریبا بلند گفت: بازی اینه که به پسری که نمیشناسی شماره

بدی؟؟؟؟ برو شب پیام کارت دارم سریع فقط بروووو



اینو اینقد محکم و بلند گفت که تینا دوید سمت ماشین و گفت: لیدا فقط برو  
بدو

لیدا که دورا دور دانیال و رامتین رو دیده بود حول شده بود سریع حرکت کرد  
دانیال اومد سمت رامتین و پسری که باهاشون بود

رامتین: مهرداد داداش ببخشید بچن

مهرداد خندید و گفت: دختر بامزه ای بود

دانیال: مطمئنم زیر سر اون نازنینه عین نیما میمونه

تینا رنگش پریده بود

ایداو لیدا هم

ولی نازنین ریلکس بود

ایدا: وای نیما نفهمه

لیدا: رامتین فهمید

تینا: وای بچه رامتین گفت شب میاد کارم داره

کلی فاز غم اومد سراغشون هرکدوم جلوی خونه خودشون پیاده شدن و رفتن

تینا با استرس نشسته بود که ایفون صدا خورد

سریع درو باز کردو منتظر موند

رامتین با اخم اومد داخل

تینا: سلام

رامتین: بشین کارت دارم

تینا نشست

رامتین: این چه کاری بود کردی زشت نیس

تینا: بازی بود اخه نازی..

رامتین: نازی بگه بیوفت تو چاه باید بری عزیزم یکم کارای با فکر انجام بده

خانم جان

تینا: چشم ببخشید

رامتین لبخندی زد

همون لحظه موبایلش زنگ خورد

رامتین: جانم اقای عزیزی؟ چیشده؟؟ کی؟؟؟؟؟؟ واسه چی؟؟ الان چگونه؟

من الان میام نه نه میام

تینا نگران نگاهش کرد و گفت: چیشده رامتین

رامتین بغض کردو اشک تو چشمش جمع شد

تینا با نگرانی لیوانی آب برایش آورد

رامتین: من باید برم

تینا: چیشده واسا منم پیام

رامتین: مادرم

تینا: مادرت چی؟

رامتین کلافه به سمت دررفت تینا سریع شنلشوشالشو پوشیدو گوشه شو

ورداشت و دنبالش دوید

سوار ماشین شد

رامتین با سرعت بالا حرکت میکرد

تینا: رامتین بگو چپشده

رامتین: مادرم سخته کرده

تینا شکه شد

و سکوت کرد

به سمت بیمارستان رفتن

رامتین اشکش جاری شده بود

کسی رو بجز مادرش نداشت

جلوی بیمارستان نگهداشت

سراسیمه به سمت پذیرش رفت تیناهم دنبالش میدوید

با دیدن وکیل مادرش که جلوی دره اتاق بود به سمتش رفت

رامتین: آقای عزیزی چپشده

عزیزی: راستش یه اتفاق کوچیک رخ داد باعث شد سخته کنن

دکتر از اتاق اومد بیرون: پسرش کیه

رامتین: منم چگونه دکتر

دکتر: متأسفانه حالش خیلی بده میخواد شمارو ببینه

رامتین سریع رفت داخل و بالای سر مادرش ایستاد

مادر: رامتین جان...م..اما..ن

(سرفه)

رام..تین من..و حلال کن



تینا: بخداااا ارامتین حالش بده بیا بیمارستان....

و قطع کرد

دانیال با بهت به حرفای تینا فکر کرد نتونست هضم کنه حرفارو دو دقیقه تو اون

حالت موند تا موقعیت رو درک کرد

بلند شدو سریع لباس پوشید رفت پایین

لیدا: دانیال چپشده

دانیال: بپوش بریم خاله رکسانا فوت شده

لیدا: چي ميگي دانیال خاله رکسانا؟؟؟؟؟

دانیال بغضش ترکید و گفت: بدو تو ماشینم

لیدا شکه شده بود نمیتونست باور کنه ولی باید باور میکرد

به سمت ماشین رفت

سریع خودشون رو رسوندن بیمارستان

رامتین هنوز رو زمین نشسته بود و تو سر خودش میزد

دانیال سریع رفت بغلش کرد و باهم گریه کردن

لیدا اومد کنار تینا و با گریه گفت: تینا چپشده

تینا: نمیدونم منم بخدا

دانیال رامتین رو روی صندلی نشوند رفت براش اب بگیره لیدا نشست کنارش

رامتین: لیدا مانانم ارزو داشت عروسیمون رو ببینه

لیدا بغلش کردو گفت: قربونت برم خودتو ناراحت نکن الهی واسه قلبت بمیرم

من غصه نخور عشقم

رامتین بغلش کرد گریه کرد

فردای اون روز مراسم تشیع جنازه همه بودن

رامتین اینقدر گریه کرده بود حالش بهم خورده بود و برده بودنش تو ماشین

بعد از مراسم و تشریفاتش همه به سمت خونه هاشون حرکت کردن رامتین هم

رفت خونه دانیال اینا

تینا باید میرفت کلاس رانندگی

سوار تاکسی شدو جلوی کلاس پیاده شد

رفت تو منتظر بود استادش بیاد

ینفر صداس زد: تینا خودتی؟

تینا برگشت سمت صدا

سهوا: منو یادت نیس؟ دوم ابتدایی باهم بودیم

تینا: چه حضور ذهنی داری تو یادم نیس اسمت چیه؟

سهوا: سهوا خلیلی ردیف اخر بغل هم

تینا: یادم اومد خویی عزیزم

سهول: مرسییی شمارتو بده بهم باهم صحبت کنیم ببینیم همو باز الان باید

برم

تینا شمارشو داد

سهوا خدافظی کردو رفت

تینا از این که دوست دوران دبیرستانشو پیدا کرده بود خوشحال بود

بعد از اتمام کلاسش گوشیش زنگ خورد سهوا بود

تینا: جانم؟

سهوا: کجا میری بیا برسونیمت

تینا: نه میرم خودم مزاحم نمیشم

همون لحظه ماشین کنارش بوق زد

تینا برگشت سمتشو سهوا رو دید

تینا: عزیزم تو مگه رانندگی میکنی

سهوا لبخندی زدو گفت: بپر بالا

تینا سوار شد و لبخندی زد

سهوا: کجا بریم

تینا: خونه دیگه

سهوا: اره هانی کوتاه بیا بریم دور بزیم

تینا: اخه تو گواهی نداری که

سهوا: نترس بابا

تینا سری تکون دادو حرفی نزد

یکم دور زدن که یه ماشین افتاد دنبالشون

سهوا لبخند شیطونی زدو گفت: پسره چه خوبه لعنتی

تینا: کو

سهوا به پشت اشاره کرد

تینا برگشت و نگاهی به پشت انداخت

ماشین او مد بغلشون

سهوا شیشه رو داد پایین و داشت حرف میزدن

صدای اژیر پلیس باعث شد تینا به عقب برگردد  
با وحشت گفت: سهوا گاز بده پلیس  
سهوا حول کردو گاز داد پلیس دنبالش بود  
با بلند گو اعلام میکرد که نگهداره

سهوا اومدو نشست و حرکت کردن  
تینا از نگاه های سهند یکم معذب شده بود  
سهوا: وقت نشد معرفی کنم داداشم داداشی تینا دوست خوشگل من از  
ابتدایی

سهند سری تکون داد و لبخند زد  
دانیال با عصبانیت داشت بسمت خونه رامتین حرکت میکرد  
تمام عصبانیتش رو روی پدال گاز خالی میکرد  
خودشم علت عصبانیتشو نمیدونست  
فقط میدونست که عصبانیه  
جلوی خونه رامتین موند  
رفت بالا

رامتین: چیشد برگشتی  
دانیال: تینا جونتون قرار داشتن با یه پسره رفت  
رامتین ابروهاشو بالا داد و گفت: پسر کیه؟ بیا من یه زنگ بزnm  
داینال: نه ولش کن نمیحواد من میرم خونه استراحت کنم رامتین اعصابم  
خورده



رامتین باشه ای گفت و درو بست

کلافه روی مبل نشست و شماره عزیز ی رو گرفت

عزیز ی: آقای راد خوب هستین میخواستم باهاتون تماس بگیرم راستش یه

چیزی رو باید بهتون بگم آگه امدگشو دارین

رامتین: چه چیزی لطفا تشریف بیارین اینجا

قطع کردو به عکس مادرش چشم دوخت اشک تو چشماش جمع شد

لیدا زنگ زد بهش

لیدا: عزیزم خوبی؟ پیام پیشت؟

رامتین: نه عزیزم خوبم مرسی نمیخواه بیای

لیدا: باشه عزیزم مراقب باش شب یه سر بهت میزنم یه لحظه گوشی!... باشه

مامان میگم بهش رامتین مامان میگه شام بیا اینجا

رامتین: نه لیدا خونه راحتم

لیدا: منتظرم اومدیا فعلا

قطع کرد

عزیز ی اومد

رامتین: بگو عزیز ی چی شده

عزیز ی: راستش مادرتون قبل مرگ همه چیزشو به شما بخشیده بود این بطرفه

ماجرا کاری به این نداریم فقط یه رازی بود که ۲۲ سال ازتون پنهون بوده و ...

رامتین: و چی؟

عزیز ی: شما راستش چجوری بگم شما بچه واقعی پدر و مادرتون نبودید

رامتین با تعجب به دهن عزیزِ نگاه کرد و گفت: چي ميگي اقا ي عزيزي عزيزي: اين نامه رو قبل فوت براتون گذاشته بود را ستش اين نامه رو هر وقت که امادگي داشتهي بخون من وظيفم بود که بهت برسونم کاري داشتهي در خدمتم

و دست داد باهاش و رفت رامتین نامه رو داخل کمد انداخت

و رفت لباس پوشيد حاضر شد و رفت خونه دانيال اين

تينا با کلي تشکر از ماشين پياده شد و رفت بالا

همين که کيفشور و مبل انداخت تلفنش زنگ خورد

ليدا بود: سلام خوبي کم پيدايي

تينا: امروز همو ديديم که

ليدا: بيا خونه ما

تينا: نه نميام تازه از بيرون اومدم خستم استراحت ميکنم

ليدا: شام خوردي؟

تينا: اره بيرون خوردم

ليدا: باشه فعلا

بعد از قطع کردن تلفن رامتین اروم پرسيد: کجا بود نگفت؟

ليدا: نه

رامتین: من برم يه سر بهش بزنم

ليدا: باشه مراقب باش

رامتین خدافظي کرد و به سمت خونه تينا حرکت کرد

بعد از سلام و احوال پرسي

روي مبل نشست

تینا: چایی میخوری؟

رامتین: بشین کارت دارم

تینا: دانیال گفته حتما بهت ولی بخدا من کاری نکردم

رامتین دیگه هم واسم کاری نکن من دنبال خونم از اینجا میرم تا براتون دردرس درست نکنم

رامتین: خول نشو دردرسره چی کلانتری چیکار میکردي

تینا: سهوا دوسته ابتداییمو تو آموزشگاه دیدم امروز اون گفت منو میرسونه من گفتم گواهی نداری خطرناکه گوش نکرد تو. راه یه پسره مزاحم شد سهوا هم شیطونیش گل کردو باهاش حرف زد پلیس اومد ترسید گاز داد پلیسم مارو گرفت همین

رامتین: چرا به دنی توضیح ندادی

تینا: من خواستم ولی نداشت هرچی تو دهنش بود بهم گفت

رامتین: پسره کی بود تینا امروز باهاش رفتی بیرون

تینا شکه شدو دست و پا شو گم کرد

با تته پته گفت: راستش راستش داداش سهوا دوستم

رامتین: اها اونوقت داداش دوستتون با تو چیکار دارن؟؟؟ تنها باهاش بیرون

میری؟

تینا: تنها؟؟؟؟ سهوا هم بود بابا

رامتین: بهر حال منو باهاشون آشنا کن ببین کین باهاشون ارتباط داری

تینا: باشه تو خوبی حالت بهتره

رامتین: نه داغونم تینا

تینا: درکت میکنم منم کشیدم این تنهایی رو

رامتین: اره میدونم تو بیشتر از اینا کشیدی

تینا: من کنارتم راستی تو از کجا دیدی من با سهندرفتم بیرون

رامتین: من ندیدم دانیال دید

تینا: دانیال اینجا چیکار میکرد

رامتین: اومده بود معذرت بخواد ازت

تینا: هه هرچی میخواد بگه بعد معذرت بخواد؟

رامتین: باشه حالا ولش حرفش بد بود خودش فهمید عصبی بود یچی گفت

تینا: باشه بخاطر تو فقط

رامتین بلند شد و خداحافظی کرد و رفت

تینا نشسته بود

دانیال دیده بودش حتما الان پیش خودش کلی فکر میکنه

گوشیشو ورداشت

شماره دانیال رو گرفت: الو بله

تینا: دانیال سلام

دانیال: سلام بله

تینا: راستش اونمی که امروز دیدی داداش سهوا دو ستم بود همون که امروز تو

کلاتری بود کلاتری هم اقصیر من نبود سهوا منو میخواس برسونه گواهی

نداشت همین



دانیال لبخندی زد و لباس پوشید حرکت کرد

وقتی رسید یکم مکث کرد بعد زنگ و زد

تینا سریع باز کرد

دانیال با اخم وارد شد

تینا: نمیخواسی بیای که

دانیال: کنجکاو شدم بینم کارت چیه

تینا: الکی نگو خودتم نمیتونی باهام قهر باشی

دانیال پوز خندی زد و گفت: خوبه غده خیال پردازی قوی داری

تینا: لبشو کج کرد و گفت: بی تو حالا

دانیال رو مبل نشست تینا دو تا چایی ریخت و او مد کنار دانیال نشست

دانیال: دوست پسرت چطوره؟

تینا: سلام داره

دانیال: هه خوبه

تینا: خانم شما چطورن؟

دانیال: کدوم یکی رو میگی؟؟

تینا: اخری

دانیال: اونم خوبه اتفاقا امروز دیدمش

تینا تو دلش ناراحت شده بود ولی به روی خودش نیاورد

دانیال خوشحال از این که زهرشو ریخته گفت: خوب کارتو بگو

تینا: کمکم کن امید رو پیدا کنم

دانیال: چجوری

تینا: نمیدونم یکاری بکن دیگه

دانیال: یه عکس امید رو بده من یکی از دوستم تو روزنامه هس بز نیم گمشده

تینا بلند شدو عکس امید رو آورد و داد به دانیال

دانیال یکم موند بلند شد که بره

تینا: میری؟؟

دانیال: اره

تینا: خوب اخه.. باشه برو

دانیال: لباس بپوش بریم

تینا: کجا اخه

دانیال: بریم شهر بازی

تینا: اخ جووووون بریم

دانیال رو مبل نشست تا تینا لباس بپوشه

همین که لباس پوشید از در بره بیرون سهوا زنگ زد: تینا جان سلام کجایی

تینا: داریم با دانیال میریم شهر بازی

سهوا: اخ جون منو سهدم میایم

تینا دهنش باز موند حالا جواب دانیالو چی میداد

بوق اشغال حواسشو جمع کرد

دانیال: چیشد

تینا: گفت با سهدن میان

دانیال: هه بیا بریم

توراه زنگ زد به نازنین و گفت: نیما هست؟

نازنین: نه نیست با ایدا رفتن بیرون

دانیال: باشه میام دنبالت با تینا بریم شهر بازی

نازنین: جدی اخ جون حاضرم

دانیال شماره رامتین و گرفت و گفت: سلام رامتین بیا برو دنبال لیدا بیاین شهر

بازی من با تینا و نازنین میام

رامتین: حال ندارم داداش

دانیال: بیا سهند و سهوا خانمم هستن

رامتین: باشه

دانیال به ایدینم زنگ زد و با اونم هماهنگ کرد

تینا با تعجب به دانیال نگاه میکرد

دانیال نگاهي بهش انداخت و گفت: ها چیه شهر بازی دست جمعی مزه میده

تینا: من که چیزی نگفتم

دانیال: نگات از صدتا حرف بدتره

تینا چشم غره ای رفت و سرشو سمت شیشه کرد

جلوی شهر بازی سهوا رو دید سریع پیاده شد و رفت سمتش باهاش

روب\* و\* سی کرد

سهند دستشو دراز کرد و با تینا دست داد

این حرکتش از چشمای تیز بین دانیال دور نمودند با اخم نزدیک شد

با سهند دست داد و با سهوا فقط سلام کرد

سهوا تو گوش تینا گفت: چقد خوش تیپه این دنی جون



تینا از این که سهوا به دانیال نظر داره اخم کردو گفت: دوست دختر داره

سهوا: تو چرا پس باهاش

تینا: من جای خواهرشم

سهوا دیگه چیزی نگفت

رامتین و لیدا اومدن باهمه دست دادن

سهند چشم از تینا بر نمیداشت و این از چشم رامتین دور نمود

با اخم در گوش تینا گفت: این چرا همش زومه رو تو

تینا: من چه میدونم خوب

لیدا رامتین رو صدا زد که برن یه وسیله سوار شن

سهوا کنار تینا موندو گفت: داداشم ازت خوشش اومده ها

تینا: برو بابا

سهوا: بخدا من ندیدم دختری رو اینجوری نگاه کنه

تینا: جلو رامتین نگیا غیرتی میشه

سهوا: وا چرا؟؟

تینا: خوب جای داداشمه

سهوا شونه بالا انداختو گفت به هر حال ازت خوشش میاد بهش فکر کن

دانیال پشت سر تینا بود صدای سهوا رو شنید سرفه ای کرد

سهوا لبخند گشادی زدو گفت: چیزی شده دنی جون

تینا اخم کرد دانیال متوجه شد واسه همینم رو به سهوا لبخند زدو گفت: میای

بریم بستنی بخریم سهوا

سهوا که تو دلش قند اب میشد با لبخند گفت: برییم

تینا با حرص به رفتن اونا نگاه میکرد

سهند اومد کنار شو گفت: چیزی شده

تینا جا خورد و گفت: نه چی باید بشه

نازنین و ایدین داشتن با لیدا و رامتین میومدن

سهند: تو تگ فرزندی؟

تینا: یه داداش دارم

سهند: چند سالته؟

تینا: ۲۰

سهند: میتونم شمارتو داشته باشم

تینا: برای چی؟

سهند: حالا باهم صحبت میکنیم

تینا شمارشو گفت

با چشم دنبال دانیال و سهوا بود

اعصابش بهم ریخته بود

دانیال با خنده به سهوا گفت: خوب تینارو از کجا میشناسی؟

سهوا: دوست ابتدایی بودیم

دانیال: خوب داداشت چیکار با تینا داره

سهوا: از تینا خوشش اومده

دانیال با شنیدن این حرف گور گرفت و ناخودآگاه گفت: غلط کرده

سهوا با تعجب نگاهی بهش کرد

دانیال متوجه سوتی و گندی که زده بود شد و گفت: منظورم اینه غلط برداشت نکردی؟؟

سهوا: نه بابا سهند از کمتر کسی خوشش میاد مطمئنم

دانیال: بسته دیگه بیا بریم پیش بقیه

سهوا که حسابی از رفتار دانیال گیج شده بود گفت: پس بستنی ها چی

دانیال: هوا سرده سرما میخوری بریم

و خودش جلو تر به سمت بقیه حرکت کرد

تینا با دیدن دانیال اخماش توهم رفت و پشتشو کرد سمت دانیال و رفت سمت بقیه

رامتین و لیدا داشتن باهم حرف میزدن با دیدن تینا که بسمتشون میومد حرفشونو تموم کردن

لیدا: چیشده تینا چرا ناراحتی

رامتین: تینا بیا بریم اون سورتمه رو سوارشیم

تینا: حوصله ندارم

رامتین دست تینارو کشید با خودش بسمت وسیله رفتن

توراه بهش گفت: تینا؟

تینا: جانم

رامتین: سهند ازت خوشش اومده نه؟

تینا: نه بابا

رامتین: خوشم نیامد زیاد باهاش گرم بگیریا

تینا: اصلا حوصله ندارم رامتین ول کن

و زودتر سوار وسیله شد

رامتین کنارش نشست و گفت: چیشده

تینا: هیچی

رامتین: بگو

تینا ناخواسته گفت: دانیال و بگو همچین با سهوا گرم گرفته انگار چند ساله

میشناستش هه

رامتین پوزخندی زدو گفت: اونوقت شما چرا ناراحتین

تینا حول شدو گفت: ناراحت؟ ناراحت چي نه بابا کلا میگم

رامتین لبخند زدو چیزی نگفت

دانیال از این که تینارو حرص داده بود خوشحال بود

سهوارو به سهند گفت: چیشد داداش

سهند: شمارشو گرفتم بیشتر باهاش آشنا بشم

گوشای دانیال تیز شد و قشنگ حرفاشونو گوش کرد

سهوا: خوب خداروشکر

نازنین اومد سمت دانیال و گفت: دنی تینا کو

لیدا: با رامتین رفت سورتمه

نازنین: اه منم میخوام بریم ماهم

ایدین: وای من معدم چرخ رفت بابا نازی بسته

نازنین: ایدین خیلی بی ذوقی بیا بریم دیگه

ایدین: باشه فقط اخري تورو خدا

نازنین: باشه باشه

و رفتن سمت وسیله

بعد از کلي بازي کردن خسته از پارک اومدن بیرون

سهند رو به تینا گفت: تینا جون من میسونمت

رامتین: نه داداش مرسي من هستم میبرمش دانیالم هست

دانیال سوار ماشین شدو لیدا رو سوار کردبا سرعت گاز داد و رفت

تینا تعجب کرد از حرکتش

رامتین: تینا بیا بریم ایدین تو نازی رو برسون

ایدین: باشه

نازنین: ایدا بدون بدون اونا اومدیم اوف اوف

هرکي سوار ماشینش شدو رفت سمت خونه

توراه تینا همش به کار دانیال فکر میکرد

چرا اینجوري کرد

ولي فکرش به جايي قد نمیداد

رامتین بعد از پیاده کردن تینا به سمت خونه حرکت کرد

وقتي رسید خسته و کلافه روي مبل نشست

عکس مادر جلوش بود

یاد نامه افتاد

بلند شد و سمت کمد رفت

نامه رو برداشت و شروع به خوندن کرد

متن نامه: رامتین عزیزم به هر حال یه روز باید این حقیقت رو میفهمیدی حق  
توانیه که بدونی حقیقت رو تو ۲۰ سال پیش که دوسه سالت بود گمشده بودی  
منو مهدی پیدات کردیم و از اونجایی که بچه دار نمیشدیم تورو به عنوان بچه

به سرپرستی گرفتیم

امیدوارم منو حلال کنی

رامتین اشک تو چشمات جمع شد

نامه رو به سینش چسبوند

دانیال کلافه رو تخت دراز کشید

تمام کارای امروزو داشت مرور میکرد

یا عکس امید افتاد

عکس رو از جیبش در آورد

به رامتین زنگ زد

رامتین: جانم

دانیال: یه پسره بود تورو زنامه کار میکرد

رامتین: خوب؟

دانیال: میخوام عکس یه بچه رو بززن به عنوان گمشده

رامتین: کی هست؟

دانیال: داداش یکی از دوستانم گمشده خیلی وقت پیش

رامتین: فردا میام باهم بریم پیشش

بعد از قطع تماس دانیال خوابید

صبح دانیال رفت جلوي خونه رامتین منتظرش بود

رامتین سوار شد

دانیال: دستت درد نکنه داداش

رامتین لبخند زدو نشست

دانیال جلوي سوپرمارکت نگهداشت

موقع پیاده شد یه عکس از جیش افتاد

رامتین خم شدعکس رو برداشت

با تعجب به عکس نگاه کرد

سریع کیف پولشو در آورد و عکس بچگی خودشو هم نگاه کرد

چقد شبیه هم بودن

شبیه نهههه خودش بود

دانیال سوار شد

رامتین: دانیال این عکسو از کجا اوردي؟؟

دانیال: ! این کجا بود از جیم افتاد؟؟

رامتین: این کیه میگم

دانیال: داداش همین دوستم که گمشده

رامتین: کدوم دوستت؟؟ دختر پسر

دانیال: چیشده چرا میپرسی؟؟ چه فرقي داره؟؟

رامتین: منو ببر پیش این دوستت سریع

دانیال: چت شده یهوو چیشده

رامتین با داد گفت: میگم منو ببر پیشش لعنتی

دانیال با تعجب بهش نگاه کرد ماشین و روشن کرد

به سمت خونه تینا حرکت کرد

رامتین: چرا میری خونه تینا؟

دانیال: واسا کار دارم

جلوی خونه تینا نگاهداشت و گفت: برو پایین

رامتین پیاده شد و زنگ خونه رو زد

تینا تازه از خواب بیدار شده بود

درو باز کرد و با دیدن دانیال و رامتین تعجب کرد

تینا: چیزی شده سر صبحی

دانیال: تینا رامتین میخواد بدونه این عکس برادر کیه

رامتین: صبر کن ببینم چه ربطی به تینا داره دانیال

دانیال: بزار خودش توضیح بده

تینا: چطور مگه

رامتین: از یطرف ما مانم قبل مرگش برام نامه نوشته که من بچش نبودن از

طرفی این عکس بچگی منه یهووو تو دست تو پیداش میکنم از اونور میگی

دوستت دنبال داداش گمشدشه اینارو کنار هم بزاری چی میشه دانیال؟؟؟

دانیال با تعجب به رامتین نگاه میکرد

تینا شکه شده بود

رامتین: بگید این عکس دست شما چیکار میکرد



تینا: اون عکس برادر گمشده منه

رامتین: یعنی چی

تینا: یعنی

تو

تو داداش منی امیدی که سالها گمشد امیدی که بخاطر پیدا کردنش مادرو پدر

تصادف کردن امیده زندگیشون داداش من باورم نمیشه

رامتین با چشمای اشکی به تینا چشم دوخت

دانیال اروم از در رفت بیرون تا اونارو تنها بزاره

تینا اشک تو چشماش جمع شد

رامتین شکه داشت نگاش میکرد

تینا پرید بغلش و دستشو دور گردنش حلقه زد

رامتین همونجور ثابت مونده بود انگار چیزی نمیفهمید یدور تمام اتفاقات رو

مرور کرد

تینا خودشو عقب کشیدو به چشمای متعجب رامتین چشم دوخت

رامتین: تینا چطور میشه؟

تینا: نمیدونم خیلی خوشحالم فقط همین رامتین باورم نمیشه

رامتین: اخه چطوری

وتینا رو محکم بغل کردو ب\*و\*سید

تینا برای اولین بار حس کرد تکیه گاه داره سر شو چسبوند به سینه رامتین گریه

کرد

رامتینم زد زیر گریه  
یه دل سیر گریه کردن  
دانیال مغزش داشت سوت میکشید  
رامتین سوار ماشین شد  
دانیال: خیلی برات خوشحالم تینا... برای اونم همینطور خیلی تنها بود  
رامتین: از الان نیس داداشش هواشو داره  
دانیال لبخند زدو حرکت کرد  
تینا شب به همه گفت برن خونش تا دور هم باشن  
به سهند و سهوا هم گفت بیان  
دانیال با دیدن سهند اخماش توهم رفت  
شب دور هم بودن و میگفتن و میخندیدن که نازنین پیشنهاد بازی داد  
دور هم نشستن و داشتن بازی میکرد  
ایدین همش ساکت بودو یواشکی سهوا رو دید میزد  
ایدا اروم دم گوشش گفت: بریم داداش؟  
ایدین: کجا؟  
ایدا: خاستگاریش  
ایدین: ول کن بابا پرووو  
ایدا خندید و دور شد  
نشستن بازی کنن شجاعت حقیقت  
نازنین چرخوند  
سمت نازنین و سهند موند

نازنین که تو این مدت شناخت زیادی نسبت به سهندو سهوا پیدا کرده بود

پرسید: سهند شجاعت یا حقیقت

سهند: حقیقت

نازنین: از تینا خوشت میاد؟

دانیال اخماش بازم توهم رفت اصلا این حرکت یه حرکت ناخواسته شده بود

رامتین متوجه عکس العمل دانیال شد

سهند: اره خوب

تینا سرشو پایین انداخت

نازنین: خوب نظر تینا رو هم بدونیم

دانیال میخواست بلند شه که رامتین گفت: خوب تینا فعلا بچس زوده

تینا نگاهی به رامتین انداخت و سکوت کرد

تو دلش تشکر کرد

سهند پوزخندی زدو چیزی نگفت

دانیال اعصابش به حدی خورد بود که دوست داشت خرخره سهند رو بجوه

نازنین رو به ایدین کردو گفت: ایدین تو از اونشب تا حالا بطوریت هست

چیزی شده؟؟

ایدین جاخورد از حرف نازنین و گفت: نه بابا چي شده

ایدا حرف نازنین رو گرفت و گفت: بگو ایدین خوب

ایدین سرشو پایین انداخت بقیه با تعجب بهش نگاه کردن

ليدا شاكي پرسيد: صبر كن بينم اينجا خبريه؟؟؟

ايدين: بابا ول كنين

ايدا: اصلا خودم ميگم سهوا جون داداشم از شما خوشش اومده

سهوا سرخ شد سرشو پايين انداخت

دانيال بق زد زير خنده رامتين هم لبخند زدو گفت: مباركه

ايدا: واسا حالا ببينم نظرش چيه

سهوا سرش پايين بود و اروم گفت: والا چي بگم

ليدا كه تازه دوزاريش افتاده بود لبخند زدو گفت: مباركه

سهوا خنديد و سرشو پايين انداخت

شب همه رفتن قبل از رفتن سهند رامتين صداس زد و گفت: داداش فردا من

ببينمت يكار واجب باهات دارم

سهند: جانم داداش؟؟

رامتين: فردا ميگم بهت ساعت ۵ بيا پارك اب آتش فعلا

سهند شونه بالا انداخت و رفت

فردا سر ساعت پارك بود

رامتين از دور برآش دست تكون دادو اومد جلو

باهاش دست داد

سهند: جانم كار داشتني

رامتين: راستش ميخواستم يچيزي بهت بگم تينا خواهر منه و همه چيز رو به

من ميگه من ميخواستم بهت بگم كه بعدا ناراحت نشي يا عاشقش نشي ضربه

بخوري



بعد از اتمام کارش چایی رو داخل قوری ریخت و اب جوش رو ریخت و

گذاشت روی گاز

یه نگاه کلی به اشپزخونه انداخت

نه همه چی اوکی بود

رفت رو مبل نشست

تی وی رو روشن کرد

با صدای ایفون بلند شد و رفت درو باز کرد

سهوا پرید داخل

تینا لبخند زدو بغلش کردو گفت: خوش اومدی نفس من

سهوا: فدات بشم عشقولم

روی مبل نشستن

تینا گفت: از بیرون چه خبر

سهوا: خبر خاصی نیست والا همه دارن زندگی میکنن

تینا کمی دستدست کردو دلوزد به دریا

پرسید: سهوا چند وقتیته سهند پیداش نیس اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟

سهوا لبخند زورکی زدو گفت: نه بابا چی باید بشه سرش شلوغه

تینا: مطمئنی؟؟

سهوا: اره چایی نداری

تینا هم دیگه سوالی نکرد

شب وقتی رامتین اومد تینا ماجرای سهند و گفت

رامتین اول سکوت کرد

ولي وقتي کنجکاو ي بيش از حد تينا رو ديد خيلي خونسرد گفتم: من گفتم تو کس ديگه رو دوست داري دست از سرت برداره  
تينا: وا چرا؟؟

رامتين: تو که دوستش نداشتي نخواستم ضربه بخوره راستش  
تينا هم ديگه چيزي نگفت



شب قرار بود همه خونه رامتين جمع بشن تا يه موضوع مهم رو مطرح کنن  
تينا از اين که سهند تو جمعشون نبود خيلي حس بد ي داشت به سهوازنگ زدو  
گفت که هر جور شده سهند رو بياره کارش داره  
سهوا هم قبول کرد

شب همه اومده بودن ولي خبري از سهند و سهوا نبود  
يه ساعت ي گذشت که سرو کلشون پيدا شد  
سهوا در گوش تيناگفت: بزور اوردمش نميومد  
تينا لبخند محبت اميزي زدو با چشم تشکر کرد  
سهند وارد شد

تينا با لبخند گفتم: خوش اومدي کم پيدا شدي  
سهند لبخند سرد ي زد و اومد داخل

بعد از سلام احوال پرس ي نشست يه گوشه و با سويچش بازي کرد  
حدودا يه ساعت گذشته بود که سهند بلند شدو رفت رو تراس تا سيگار بکشه  
تينا دنبالش رفت تا باهاش صحبت کنه

دانیال که همه حواسش سر تینا بود متوجه شد و به بهونه دستشویی رفتن رفت

بینه کجا میرن

تینا کنار سهند سر یا موند

به روبرو خیره شده بودن

سهند سیگارشو دود میکرد

تینا: سهند؟

سهند: بله؟

تینا: از دست من ناراحتی؟؟

سهند: نه چرا ناراحت باشم

تینا برگشت سمت سهند و رو به روش به نرده تکیه زد و گفت: پس چرا خودتو

از ما پنهون میکنی

سهند: رامتین همه چی رو گفت

تینا: ولی ما میتونیم دوست باشیم باهم

سهند پوزخندی زد و گفت: باشه دوستم

تینا لبخندی زد دستشو بسمت سهند دراز کرد تا باهاش دست بده

دانیال که شاهد تمام ماجرا بود با فکر این که تینا به سهند علاقه داره با

عصبانیت و اخم رفت سویچشو برداشت

رامیتن: کجا میری دانیال صبر کن

دانیال بسمت ماشین حرکت کرد به اندازه ای عصبی بود که داشت منفجر

میشد فقط میخواست بره یجا تنها باشه



تمام حرصشو سر پدال گاز خالي ميکرد  
انگار پدال گاز گلوي سهند ه و اون ميخواد با فشار خفه کنه و داره گلوشو فشار  
میده

نگهداشت ماشين و از ماشين پياده شد  
به کاپوت جلو تکیه زدو دستي به صورتش کشید و  
یه سیگار از جیبش در آورد و شروع به کشیدن کرد  
چي اينقدر بهم ريختش  
ديگه نمیتونست از خودش پنهون کنه که عاشق تينا بود  
این حقیقتي بود که باید به خودش میفهموند  
ولي الان ديگه فايده نداره تينا سهندو دوست داره  
این فکر مثل خره داشت ميخوردش  
اتيش سیگار دستشو سوزوندو از فکرو خیال بیرونش کشید  
سوار ماشين شد یکم اروم تر شده بود ولي يه چيزي رو دلش سنگيني ميکرد  
یه حسي مثل بغض نگراني اضطراب از دست دادن تينا  
اضطراب این که شکست بخوره  
صدای اهنگ رو. یاد کرد که یادش بره فکراش  
صدا اهنگ نظرشو جلب کرد  
(سبحان عابد-بخشیدمت)  
بخشیدمت  
اگه تو با اون بودي و مست دیدمت

تورو از خدا گرفتم به خودش پس میدمت

بخشیدمت

ما باهم فرق داشتیم و بدم میاد از دیدنت

تو گل من بودی و از تو باغ من چیدنت

اونم یروزی پس میزنه خاطراتو

گند میزنه به باوراتو

بهت میگه که بدم میاد از هرچی زنه

اره بخشیدمت

هدفش مشخص نبود فقط میرفت

موبایلش زنگ خورد صدای ضبط رو کم کرد

لیدا بود

دانیال پوفی کردو جواب داد: بله لیدا

لیدا: کجا رفتی یهو

دانیال: کار پیش اومد

لیدا: چیکار اخه این وقت شب

دانیال: دخالت نکن

لیدا با تعجب گوشی رو قطع کرد

و رو به بقیه که با تعجب نگاهش میکردن گفت: نگفت کجا میره عصبی بود

ولی

بقیه چیزی نگفتن و ساکت نشستن

دانیال بسمت خونه حرکت کرد

مریم اخم دانیالو که دید پرسید: مامان جان چپشده؟  
دانیال: هیچی فقط خستم استراحت کنم خوب میشم  
رفت اتاقتشو خوابید

تینا مشغول جمع کردن وسایلش بود  
قرار بود بعدظهر باهم برن بیرون

رامتین جلوی خونه تینا نگهداشت  
زنگ زد

تینا به سرعت او آمد پایین و سوار شد  
لیدا تو ماشین دانیال بود

طبق معمول هم ایدا با نیما میومد  
ولی تینا چیزی که دید تعجب کرد

اخه ده نفر ادم هرکدوم ماشین جدا آورده بودن  
خندش گرفت

جالب ترش این بود که ایدین تو ماشین سهند و سهوا بود  
نازنینم بیچاره وبال گردن نیما اینا

تینا رو به رامتین گفت: رامتین چرا هرکدوم جدا جدا ماشین آوردین دوتا ماشین  
کافی بود

رامتین: من گفتم بهشون قبول نمیکنن  
تینا: چرا اخه

رامتین: والا چي بگم زن ماهم رفته پیش دانیال

تینا: خب بگو بیاد اینجا

رامتین: اره تو برو پیش دانیال اون بیاد

تینا: خب منم اینجا دیگه

رامتین: نه دنی تنها میشه

تینا یکم مکث کردو رفت سمت ماشین دانیال

دانیال که فهمید رامتین بخاطر لیدا اینکارو کرده شیشه رو داد پایین و گفت:

برو به رامتین بگو من اصلا نمیزارم لیدا جایی بره

تینا بهش برخورد رفت سمت رامتین و گفت: رامتین این پسره بیشعور رو ببین

اه

رامتین خندش گرفت ماشین رو پارک کرد وسایل رو ورداشت رفت سمت

ماشین دانیال

در جلو رو باز کرد رو به لیدا گفت: پیاده شو بینم

لیدا: چرااااا

رامتین: ادم پیش اقا ش میشنه یاد بگیر

لیدا لبخند زدو گفت: چشم اقااا هرچی شما بگین

بلند شدو رفت عقب نشست رامتینم کنارش نشست و خیلی ریلکس لم دادو

به بیرون نگاه کرد

تینا سرپا مونده بود نمیدونست چیکار کنه

رامتین: بشین بریم بابا دیر شد

تینا: کنار این بشینم؟؟

دانیال اخمی کرد و گفت: اولن این نه ایشون بعد شم ماشین سهندجونم خالیه

برو اونجا

تینا اخم کرد و پاشور زمین کوبید و گفت: حتما این کارو میکنم چي فکر

کردي

درو محکم بست و رفت سمت ماشین سهوا اینا

سوار شد

سهوا: چيشده؟؟

تینا: هیچی میخوام با شما پیام

رامتین: دانیال این چه کاری بود کردی خوبه من با لیدا اینجوری حرف بزنی؟؟

دانیال: چي گفتم مگه خودش شروع کرد

رامتین پوفی کرد و رفت جلو نشست و از شیشه بیرون رو نگاه کرد

حرکت کردن و بسمت لواسون رفتن

بعد از رسیدن سهند رو به تینا گفت: چرا یهو اومدی سمت ما

تینا: هیچی سهند یه سوال

سهند: جانم

تینا: نازنین رو ببین چقد دختر خوبیه خوشگلم هست

سهند پوزخندی زد و گفت: خوب؟؟

تینا: خوبو کوفت برو مخشو بزنی خوب

سهند: برو بچه برو

دستشو انداخت دور گردن تینا

تینا خندید

دانیال نگاهشون کرد اخم غلیظی کرد

تینا بسمت رامتین رفت و گفت: رامتینی

رامتین: جان

تینا: نظرت چیه نازنین رو واسه سه‌هنگ اوکی کنیم

رامتین: جون عزیزت بیخیال

تینا: وا چته رامتین

رامتین: حوصله داریا دردسر میشه

تینا: باشه

لیدا: رامتین بیا اینو نگاه کن

تینا: اه اه تا میبینه بامن حرف میزنی صدات میزنه

رامتین بلند قهقهه زدو گفت: از الان خواهرشوهر بازی در میاری؟؟

تینا: راس میگم دیگه

رامتین: فعلا که احضار شدم بعدا گوشتو میکشم

تینا به رفتن رامتین چشم دوخت نگاهي به اطرافش کرد

ایدا که ور دل نیما بودو معلوم نبود به چي میخندیدن

سهوا و ایدینم داشتن با نازنین میخندیدن

دانیال نشسته بود رو صندلی و داشت سیگار میکشید

سه‌هنگ هم توفکر بودتینا خودشو مشغول نشون داد ولي فکرش پیش دانیال بود

دانیال آخرین پک به سیگارشو زدو انداختش رو زمین و با پا خاموشش کرد

بلند شد رفت سمت نازنین اینا

نازنین: چته دني تو خودتي  
سهند هم بهشون نزديك شد  
سهند: خواهر ماهم كه ديگه انگار نه انگار داداش داره  
سهوا: وا داداش تو عشقمي  
سهند: شوخي كردم عشقم  
تينا از دور بهشون نگاه كرد و سرشو پايين انداخت و رفت روي تاب نشست  
گوشيشو ورداشت و شروع كرد بازي كردن  
رامتين تينارو ديد كه تنها نشسته  
از ليدا جدا شد و رفت سمتش  
رامتين: نينم خواهرم ناراحته  
تينا: نيستم  
رامتين: خوب تنهائي چرا  
تينا: از اولم تنها بودم  
رامتين: الان كه نيسي من هستم  
تينا: بيچي ميگم پاي بدجنسيم نزار  
رامتين: بگو  
تينا: كاش فقط واسه من بودي ليدايي در كار نبود  
رامتين نگاهش كرد و گفت: تينا درسته تو خواهرمي اون خانمم و كسي كه  
دوسش دارم ولي تينا هيچكي واسم خواهرم نميشه تو عشقمي  
تينا: مرسي داداشي

رامتین دست تینا رو گرفت و گفت: حالا بریم پیش بقیه نزدیک که شدن رامتین گفت: خواهرمو تنها گذاشتین نامردا نازنین: تینا ازما دوری میکنه

تینا: نه عزیزم چه حرفیه

سهند: تینا بیا کارت دارم

تینا رفت سمت سهند

سهند و تینا دور شدن

دانیال: بریم بساط نهار رو حاضر کنیم زودتر

و زودتر از بقیه رفت سمت وسایل

بعد از خوردن نهار همه نشسته بودن داشتن میخندیدن

سهوا: خوب همه جفت شدیما

دانیال: اره خوب همه جفت شدین مخصوصا شما داداشت

تینا باتعجب بهش نگاه کرد

رامتین: خب حالا ولش کنین موضوع رو

دانیال سرشو پایین انداخت

نازنین: بیاین بازی کنیم جفت جفت باهم گروه شیم بعد هر جفت با اون یکی

جفت دو به دو جنگ ابی میکنن

ایدا: با چی؟

نازنین سریع بلند شدو ابزار همیشگیش رو آورد و گفت: با اینا

و تفنگ های ابیشو در آورد ۴ تا بود



پسرا مخالفت کردن دخترا موافق بودن

نازنین: خوب هوا خوبه که میچسبه

ایدا: خب کي با کي

نیما: معلومه دیگه منو تو باهم این لیدا هم با رامتین سهوا خانم هم که با برادر

زن بنده هستن میمونه این ۴ نفر

رامتین: خوب نازنین با سهند

دانیال: من با نازنین

نازنین خندش گرفت و گفت: سرم دعوا نکنید

تینا: من با سهند

دانیال: منم که با نازنین

رامتین چیزی تو گوش سهند گفت و سهند زد زیر خنده و گفت: نه من با

نازنین حرفم نباشه

دانیال و تینا اعتراض کردن

بقیه به علامت سکوت بلند شدن

تینا و دانیال نشسته بودن بغل همو به بقیه نگاه میکردن

تینا: اه ادم دیگه نبود باتو مجبورم باشم

دانیال: خیلی دوس داشتی باسهند باشی نه

تینا: خیلی حداقل فهم شعور داره از ماشین بیرونم نکنه

دانیال: بسلا متي مبارك باشه

تینا: توکلا مریضی فکرت ذهنت همه چیت مریضه

دانیال با غضب برگشت سمتش و گفت: درست صحبت کن  
تیناهم برگشت و چشم تو چشم نگاش کرد و گفت: مثلاً در ست حرف نزنم  
چیکار میکنی؟

دانیال چشاشو ریز کرد و بهش نگاه کرد چشم تو چشم بهم خیره بودن  
تا حالا اینقدر بهم نزدیک نبودن  
همونطوری بهم خیره بودن  
فاصلشون چندسانت بیشتر نبود  
تینا گور گرفته بود حس میکرد خون به صورتش هجوم آورده و گوش قرمز  
شده بود

دانیال سرشو نزدیک تر کرد  
اروم اروم اومد جلو  
تینا اب دهنشو قورت داد  
دانیال سر شو آورد جلو چسبوند به گوشش و گفت: مطمئن باش میتونم کاری  
کنم که پشیمون شی ولی نمیکنم حد خودتو بدون خانم کوچولو  
و بلند شد

تینا چند لحظه تو اون حالت موند و به خودش گفت: خاکی تو سرت تینا چطور  
فکر کردی میخواد بب\* و\* ستت اخه اونم کی دانیال هه  
بلند شد و رفت پیش بقیه  
آخر شب همه خسته و کوفته داشتن برمیگشتن



تینا خسته و کوفته دراز کشیده بود



ایدین: جانم

سهوا: بریم ببینیم تو ماشین انگشترم افتاده نیست اینجا

ایدین: بریم خانم

بلند شدن رفتن

نازنین: این ایدین چي واسه خودش جفت پیدا کرد

سهند: تو چرا پیدا نمیکنی

نازنین: ادم مورد نظرم رو پیدا نکردم

سهند: نازنین میخوام یچیزی بهت بگم

نازنین: بگو

سهند: راستش بین چطوری بگم میدونم الان پیش خودت چه فکرای میکنی

راجب من راستش حقم داری الان میگی حتما من ادم \*ه\* \*و\* \*س باز یا بیخودیم

که اینجوری میگم ولی من از تینا فقط خوشم میومد نه علاقه ای نه چیزی نبود

بینمون ولی میخواستم بگم راستش چطوری بگم

نازنین: فهمیدم ادامه نده

سهند: چرا؟

نازنین: نمیتونم قبول کنم

سهند: حدس میزدم

نازنین: ولی بین خودمون میمونه نگران نباش

سهند: مهم نیس

نازنین: از دست من دلخوری؟

سهند: نه بابا

نازنین: باشه

سهند: ولی بهش فکر کن حداقل

نازنین سرشو پایین انداخت و ساکت موند

نازنین اومد خونه تینا

تینا با چایی اومد نشست

نازنین: تینا راستش سهند بهم گفت ازم خوشش میاد و میخواد آشنا بشیم

تینا: چه خوب خوب این که عالیه مبارکه

نازنین: نه راستش من نمیتونم قبول کنم اصلا

تینا: از سهند بهتر میخوای یعنی؟؟ خوب حالا یکم فکر کن عجله نکن

نازنین: جدی؟؟

تینا: اره

نازنین: نمیتونم الان راستش واقعا نمیتونم

بعداز رفتن نازنین

تینا خیلی فکر کرد

ولی مخش رد داد

صبح تینا رفت شرکت تا یه سر بزنه حوصلش سر رفته بود

پول تاکسی رو حساب

رفت بالا

دانیال مشغول صحبت کردن با تلفن بود

دختر جوانی رو بروش ایستاده بود

تینا رو دید

دانیال: الوو عشقم جان اره نه باشه میبیمت قربونت برم فعلا

رو به دختر کردو گفت: خوب خانمی از کی میتونی کارتو شروع کنی

دختر لبخند گشادی زدو گفت: من از هر وقت شما بگید

دانیال: از همین الان خانمی من از خدومه بفرمایید

پشت کرد بهشو با نیشخندی از رو پیروزی رفت سمت اتاقش

وارد اتاق که شد با خوشحالی گفت: اینههه

و پشت میزش نشست خیلی خوشحال بود از این که حرص تینا رو در آورده

بود

تینا با حرص بسمت اتاق رامتین رفت

درو باز کرد

رامتین جا خوردو گفت: در بزنی خواهر من شاید من... استغفرالله

تینا: وای ول کنا الان اصلا حوصله نداااارم ممممممممم

رامتین بلند شدو درو بست

تینا نشست رامتین دست به سینه جلوش ایستاد

رامتین: چته خواهرم چیشده باز

تینا: هه این پسره بیشعور وای میبینی همچین با این منشی جدیده لاس زد

پسره بیشعور واسه من مهم نیستا من فقط میگم میخوای باهاش کار کنی

نمیخوای بگیریش که اینقد لاس میزنی

رامتین: تینا نفس بکش وسطش خدارو چه دیدی شاید گرفت همینو دختر

بدی نیس

تینا با عصبانیت بلند شد و گفت: بیخود کرده

رامتین: تو چرا ناراحتی واسه تو چ فرقی داره

تینا: کلا میگم اصلا ول کن بیا بریم من اعصابم خورده بریم بیرون

رامتین کیفشو برداشت رفتن بیرون

رامتین: واسا به دانیال بگم

بعد از رفتن رامتین تینا نگاهی به دختره منشی انداخت و گفت: خانم از فردا

تشریف نیارید نیاز به منشی نداریم

دختر: ببخشید شما چیکاره این؟؟

تینا: همه کاره بفرمایید خانم

دختر: شما منو استخدام نکردین که اخراجم کنین اقا دانیال استخدام کردن

تینا با حرص گفت: اقای کمالی خانم شما هنو بلد نیسی اسمشو درست صدا

کنی بفرما بیرون خانم

و کیف دختر و بلند کرد

دختر: خانم چیکار میکنی به شما چه مربوطه اقای کمالی باید بگن

تینا صداشو بلند کرد و گفت: میری بیرون یا بزور بندازمت دختره پرو

رامتین صدای تینارو شنید و سریع اومد بیرون رو به تینا گفت: چیشده تینا

تینا: رامتین این دختر و بیرون کن سریع

رامتین: اخه چرا چیشده

دختر: منم نمیدونم او مدن میگن اخراجی برو هرچی میگم اقای کمالی  
استخدامم کرده گوش نمیکنه

تینا: اقای کمالی غلط کرد برو بیرون ببین تا دوديقه ديگه اینجا با شي اون روي  
سگم بالا میاد

دختر: روي سگت بالا بیاد چي ميشه

رامتین: خانم محترم بفرمایید ما منشي نمیخوايم اصلا بفرمایید

دختر: اقای کمالی

دانیال که شاهد ماجرا بودو تو دلش میخندید به چهارچوب در تکیه داده بودو  
دست به سینه نگاه میکرد

دختر منتظر نگاهش کرد

تینا هم چشم دوخت بهش

دانیال اول تو دلش گفت تینارو خیت کنه ولي بعد دلش نیومد و گفت: مرسی

خانم منشي نمیخوايم تشریف ببرین

دختر با ناراحتی و التماس چشم دوخت بهش بعدم نگاه غضب ناکي به تینا

انداخت تینا لبخندي زد که حرص دختر رو بیشتر دراورد کیفشو برداشت و از

اتاق خارج شد

دانیال: منم میام رامتین سر راه لیدارو هم ور میداریم

رامتین سر تکون دادو با تینا رفتن پارکینگ

داخل ماشین نشسته بودن که رامتین گفت: اخه تابلو ادم اینجوري رفتار میکنه

تینا: وا چي میگی

رامتین: تابلو بود حسودیت شده خب



تینا: مهم نیس دلم خنك شد

رامتین: تینا

تینا: من دوشش.....

رامتین: میدونم داری ولی بزار ببینیم اونم داره یا نه خودتو سبك نکن خواهري

تینا: چشم

دانیال در ماشین و باز کرد

تینا با تعجب نگاهش کرد

دانیال: عزیزم عقب لطفا

تینا: چرا مثلاً

دانیال: بزرگی گفتن کوچیکي گفتن برو خانم کوچولو

تینا رفت عقب و دانیال نشست

سر راه لیدارو سوار کردن و رفتن

رامتین: کجا بریم خوب

لیدا: بریم دربند

رامتین: تینا نظر تو چیه

تینا: هوم چي؟

رامتین: کجا بریم

تینا: فرق نداره

رامتین ماشین رو نگهداشت

رو به لیدا گفت: بپر پایین بریم

سوپیچ رو داد به دانیال

لیدا از خدا خواسته رفتن

تینا هم پیاده شد و رفت

دانیال با آرامش درو قفل کرد و رفت

تینا داشت واسه خودش ترشک میخرد

پسره جونئی اومد کنارش

دانیال قدماشو شل کرد ببینه چی میشه

تینا از دور دانیال رو دید رو به پسر لبخند گشادی زد و گفت: جانم بفرماید

دانیال که داشت میدید با حرص اول رفت سمتشون بعد وایستاد

پسر: عزیزم میتونم شمارتو داشته باشم

تینا تو دلش چندشی گفت ولی بعد لبخند زد و گفت: نه متاسفانه

پسر: چرا خانمی

دانیال: چون که زیر مگه خودت ناموس نداری

پسر: شما؟؟

دانیال: پاك شما بفرما بینم

تینا: دانیال چته

دانیال: هیس راه بیوفت بریم

تینا با اخم کنار دانیال راه افتاد

دانیال: چیه بجا این که من قهر باشم تو قهری؟؟

تینا: تو چرا به تو چه که میپری وسط بخت منو میخوابونی

دانیال: بخشید راست میگی من نباید مثل بعضیا فضولی کنم تو کار بقیه

تینا: منظورت چیه؟؟

دانیال: کلا

تینا: اهاااا اون دختره رو میگی بعله حواسم نبود بهشون علاقه مند شدین

مبارکه

دانیال: مرسی ایشالا واسه شما هم پیش بیاد

تینا: پیش میاد نیاز به دعای تو نیس

دانیال خنده ای کردو گفت: میترسم بترشی

تینا: نترس نمیترشم تو بفکر خواهرت باش که بزور خود شو انداخت به داداش

بیچاره من اصلا عین همین

دانیال خندید و گفت: حالا چرا بالیدا بد شدی یهو

تینا: چون چسبیده به داداشم ولش نمیکنه

همون لحظه گوشه تینا زنگ خورد

تینا لبخندی زدو جواب داد: جانم سهند جان

سهند: کجایی عزیزم

تینا: بیرون جونم کار داری

سهند: میخواسم ببینمت باهات صحبت کنم

تینا: خوب ساعت ۵ میام...

سهند: باشه میبینمت

دانیال: سلام میرسوندی به اقاتون

تینا: یادم رفت دیدمش حتما  
و پشت کرد بهش و رفت سمت بالا  
دانیال دندوناشو باحرص رو هم گذاشت گفت: دختره پرو شیطونه می‌گه  
بز نم...

تینا در حال خوردن ترشی بود و به اطراف نگاه میکرد  
دانیال کنارش موندو گفت: خوشمزس؟

تینا: خیلی

دانیال: ببینم

تینا: اونجا دارن بخر واسه خودت

دانیال: تینا اونجارو

تینا به سمتی که دانیال میگفت برگشت دانیال هم سریع ترشیشو چندتا خورد

تینا: دانیاله بیشعور خیلی خری این واسه منهه

دانیال: خسیس یزره خوردم خوب

تینا: برام باید بخری زووووود

دانیال: باشه بابا بیا بریم بخرم کدوم بود

تینا با انگشت نشون دادو گفت: اوناهاش

بعد از خرید بسمت ماشین حرکت کردن

تینا: درو باز کن سردمه

دانیال درو باز کرد تینا سوار ماشین شد

دانیال هم نشست پشت فرمون

همش میخواس یچیزي بگه ولی نمیگفت

آخر دلو زد به دریا و گفت: تینا

تینا که مشغول خوردن بود گفت: هوووم

دانیال: امروز نرو

تینا قاشق تو دهنش موند نگاش کرد

دانیال: چیه

تینا: نمیشه

سرشو خم کردو مشغول خوردن شد

دانیال: هه دوستش داری دیگه معلومه

تینا: هر جور راحتی فکر کن مهم نیس

دانیال پوزخندی زدو از ماشین پیاده شدو شروع کرد سیگار کشیدن

لیدا وراماین اومدن

نزدیک نهار بود

رامتین: بریم نهار همینجا بخوریم

تینا پیاده شدو رفتن واسه نهار

بعد از خوردن نهارو کشیدن قلیون و چایی

تینا به ساعت نگاه کرد

تقریبا ۳/۳۰ اینا بود

رو به رامتین گفت: من جایی قرار دارم میشه زود بریم

دانیال: هه اره اخه دیر میشه

رامتین: باکی؟

دانیال: اقا سهند

تینا: من زیون ندارم مگه خدا روشکر شما فقط دارین؟

دانیال: زیاد حرف میزنیا

لیدا: بسته شما دوتا همش بچون هم میوفتین

تینا: به داداش جونت بگو

لیدا: باهردوتونم بسته

دانیال: لیدا چیشد

لیدا: داداش جواب نمیده بخدا اصلا تلفنای منم جواب نمیده

زنگ خونه صدا خورد

نازنین بود

اومد داخل

با گل

لیدا: خیر باشه

نازنین: منم رفتم قاطی مرغا

لیدا: چي؟ باکي

نازنین: سهند

دانیال گوشاش تیز شد

بلندشد اومد نزدیک تر و گفت: واسا بینم چیشد؟؟

نازنین همه ماجرا رو برای لیدا و دانیال تعریف کرد

دانیال کلافه بلند شد و گفت: خاك تو سرم الكي شك كردم بهش لیدا



تینا سکوت کرد

صبح با رامتین رفتن شرکت

دانیال با دیدن تینا او مد سمتش

ولی تینا سریع رفت داخل اتاق رامتین و درو بست

خواست بره داخل که رامتین گفت: دانیال چه خبر

دانیال: رامتین من باید باهات حرف بزنم یه سوتفاهم ایجاد شده بود من فکر

کردم راستش فکر کردم با سهند رابطه داره خواستم برم از زندگیش بیرون

رامتین نگاش کردو گفت: دست از سرش بردار به اندازه کافی ضربه خورده

دانیال: اخه من...

رامتین: ادامه نده دارم کارامونو درست میکنم بریم از ایران

دانیال سکوت کردو چیزی نگفت

رامتین داخل اتاق شد و دید تینا داره گریه میکنه

بغلش کردو گفت: بیا بریم

تینا: نه تو بمون من میرم

رامتین: نه...

تینا: میخوام تنها باشم

رامتین سکوت کردو بغلش کرد

تینه اشکاشو پاک کردو از اتاق زد بیرون

دانیال به میز منشی تکیه زده بودو سرش پایین بود به نقطه ای خیره بود

با باز شدن دره اتاق سرشو بلند کرد با دیدن چشمای سرخ تینا سرشو پایین

انداخت و گفت: تبنا



تینا از شنیدن اسمش از زبون اون قلبش به تپش افتاد حجوری که حس میکرد  
دانیال صدای قلبشو میشنوه  
دانیال نگاهشو از کاشی های سرامیک کندو تو چشمای منتظر دانیال نگاه کرد  
دانیال: باید صحبت کنیم  
تینا: حرفی نمونده روز خوش  
سوار اسانسور شد  
در اسانسور باز شد دانیال نفس زنان او مد کنارشو گفت: به حرفام گوش بده  
تینا: میشنوم  
دانیال: بین تینا من فکرة اشتباه راحت کردم و دچار یه سوتفاهم شدم همون  
که الان توهم دوچارشی  
تینا: وایه تو شک. بود واسه من ثابت شد حالا چ فرقی داره یا سوتفاهم یا چیز  
دیگه به هر حال همه ازدواج میکنیم یروز  
دانیال سرشو به سر تینا نزدیک کرد و پیشونیشو چسبوند به پیشونیش  
تینا خون به گونه هاش رسید و قرمز شد  
نفساش تند تند میزد  
اروم لبشو نزدیک کرد  
اینقدر نزدیک که نفساش به صورت تینا میخورد  
اروم و زمزه وار گفت: دیگه نمیتونم تینا همه دارنت بجز من دوستت دارم  
خیلی دوستت دارم نرو تو رو خدا نرو

تینا بتورش نمیشد که این حرفا رو دانیال داره بهش میزنه دانیالی که خوششو بجای اب میخورد حالا داره اعتراف میکنه عاشق تیناس  
تینا لبخند زد

دانیال لبشو گذاشت رو لب تینا و ب\*و\*سه ارومی زد  
تینا پرید بغلش و گفت: منم دوستت دارم دانیال  
دانیال: بهترین اتفاق زندگیم بهترین تصادف تمام عمرم شیرین ترین گم شده  
زندگیم که پیدا شدی

تینا: پس اون دختره چی؟  
دانیال: اون دختره همکار مامان بود که رفتیم دیدنشون فقط

تینا: اشغال میدونی چی کشیدم این چند روز؟  
دانیال: قریون دلت برم من من چند ماه دارم میکشم

رامتین: تینا هنوز نرفتی؟

تینا حول شد و گفت: نه

رامتین نگاه مشکوکی بهشون انداخت و گفت: چه خبره؟؟

دانیال خندید و دستشو دور شونه تینا انداخت و گفت: توهم برادر زخم شدی

بلاخرا

تینا سرشو پایین انداخت

رامتین: مبارکه

تینا: خوب بریم

دانیال: کجا؟؟

تینا: خونه

رامتین رفت

تینا: رامتین من چپی پس

رامتین همونجور که سوار ماشینش میشد گفت: با اقات بیا از این به بعد

و سوار شد و رفت

دانیال با لبخند کنارش دست به سینه و ایستاد و گفت: خوب خانمم کجا بریم

تینا ذوق کرد و لولی به روی خودش نیاورد

با لحن دستوری گفت: پسر درو باز کن برام بدو

دانیال: چشم بفرمایید

درو باز کرد تینا با ژست خاصی سوار شد دانیال درو برایش بست و خودش

سوار شد

بسمت مرکز خرید حرکت کرد

تینا: دانیال کجا میری؟؟

دانیال: کار دارم صبر کن

تینا حرفی نزد و منتظر موند

دانیال: همینجا بشین من الان میام

تینا منتظر نشسته بود تا دانیال بیاد

دانیال خندان او آمد نشست کنارش و گفت: خوب چشماتو ببند

تینا: چرا

دانیال: بدو

تینا چشماشو بست دانیال از جیبش یه جعبه در آورد

دست تینارو تو دستش گرفت

تینا: چیکار میکنی

دانیال: چشاتو باز نکن

تینا منتظر بود

دانیال حلقه ای که خریده بودو تو دست تینا کرد

تینا چشاشو باز کردو گفت: این چیه

دانیال: از این به بعد نبینم تو دستت طلاق میدم

تینا: م

گه گرفتی منو

دانیال زد تو سر تینا و گفت: حرف نزن بشین بریم

تینا: من که نشستم

دانیال: افرین

لیدا به گوشی دانیال زنگ زد

دانیال: جانم

لیدا: مبارکه داداشی

دانیال: ای رامتین زن ذلیل بزار لپه تو دهنهت یکم خیس بخوره بعد بگو

لیدا: ا داداش من غریبه شدم حالا؟

دانیال: نه عزیزم مرسی

تینا به روبرو چشم دوخت و گفت: دانیال دانیال مواظب باش دانیال این

و کامیون که ترمز بریده بود با شدت زیاد خورد بهشون

لیدا: دانیال چیشد دانیال

رامتین: چیشده لیدا

لیدا: وای نمیدونم یهو قطع شد یه صدایی اومد تیناهم داد زد مراقب باش

رامتین نگران به موبایل تینا زنگ زد

ولی جواب نداد

رفتن خونه لیدا اینا

کلافه قدم میزد

مریم خانمم نگران تو سرو صورتش میزد

رامتین: اینجوری نمیشه باید بریم بیمارستانا

لیدا: منم میام

حاضر شدن رفتن بیمارستانا رو گشتن

آخرین بیمارستانی که رفتن سمت پذیرش گفتن: سلام دختر پسر جوونی

اینجا نیارودن

زن: یه دختر پسر آوردن

لیدا سریع عکسشونو نشون دادو گفت: اینا نبودن؟

زن: چرا دختر متاسفانه نیم ساعت پیش تموم کرد

رامتین گفت: چپی؟؟؟؟ خانم مطمئنی این بود

زن: بله همین نیم ساعت پیش بردنش سردخونه

رامتین پاهاش شل شد نشست همونجا

لیدا: رامتین خوبی

رامتین: تینا تینا من باید ببینمش

زن: تشریف بیارید

و به مرده جوونی گفت: لطفا بیر شون سرد خونه اون دختر جوون رو شناسایی

کنن

مرد بردشون لیدا: من نمیتونم رامتین

لیدا منتظر موند

دست و پاهای رامتین میلرزید نمیتونست تحمل کنه

مرد در یکی از کمد هارو باز کرد و سینی رو کشید بیرون

روکش مشکی رو باز کرد

رامتین به چهره مظلوم تینا نگاه کرد که اروم خوابیده بود

با دست جلوی صورتشو گرفت

قدرت نداشت بره بیرون

اروم با کمک دیوار و گرفتن اون رفت بیرون

لیدا: چیشد خودش بود

رامتین: تینای من خوابیده بود

لیدا: وای وای این چه مصیبتی بود دانیال چی اخه دانیال کجاست

رامتین که قدرت راه رفتن نداشت همونجا نشست رو صندلی

لیدا بسمت پذیرش رفت

لیدا: خانم داداشم کجاست دانیال کمالی

زن: صبر کنید یه پسر جوون آوردن حالش خیلی بده تو کماس

لیدا سرشو گرفت زن: میتونین از پشت در ببینینشون

ليدا رفت دنبالش و از پشت در دانيال رو ديد كه زير كلي سيمو دستگاہ  
خوابيده بود

رفت کنار رامتين نشست و گفت: رامتين چيكار كنيم

رامتين: بدبخت شدم تنها شدم

ليدا: چرا اينجوري شد مگه تازه بهم اعتراف نكرده بودن

رامتين سرشو بين دستش گرفت و گفت: خدا لعنتم كنه نبايد تنهاشون ميزاشتم

ليدا: تقصير تو نيست كه

رامتين: تقصير منه همچي تقصير منه

تلفن ليدا زنگ خورد

مريم بود

رو به رامتين كرد و گفت: من نميتونم بهش بگم

رامتين: منم نميتونم

ليدا جواب داد: الو مامان

مريم: چيشد ليدا

ليدا بغضش تركيد و گفت: مامان تينا تينا مرد تيناي بيچاره

مريم پاهاش سست شد و ناي حرف زدن نداشت پرسه دانيال چي

ليدا: دانيال تو كماست

مريم: من الان ميام اونجا

قطع كرد

ليدا به ايدا زنگ زد

ایدا: جانم

لیدا با بغض و گریه گفت: ایدا بیا اینجااا تینا

ایدا: چیشده لیدا تینا چیی

لیدا: تینا تصادف کرده با دانیال

ایدا: حالشون چطوره

لیدا: فقط بیاین

ایدا حول کرده بود میخواست شماره نیمارو بگیره ولی نمیتونست

ایدین: چیشده؟؟

ایدا: به سهوا بگو بیاد بیمارستان

ایدین: بیمارستان چرا چیشده

ایدا همه ماجرارو گفت ایدینم حالش بهتر از ایدا نبود

ایدا زنگ زد به نیماو تمام ماجرارو گفت

همه تو کمتر از یک ساعت بیمارستان بودن

ولی هیچ کدوم خبر نداشتن تینا مرده

رفتن سمت لیدا و رامتین که نشسته بودن

رامتین: تینای من الان باید با شما میومد

ایدا: چیشده کجان

رامتین زد تو سرشو گفت: خاک تو سر شدیم تینا مرد تینای من تو سردخونس

بقیه از شنیدن این حرف شکه شدن

با دویدن پرستارا و دکتر سمت اتاق دانیال همه دنبالشون رفتن از پشت در نگاه

کردن



دکتر دستگاه شک رو هی شارژ می‌کرد و میزد به دانیال  
دانیال هم هی بالا پایین می‌پیرید  
بعد از تلاشای بی وقفه دکتر دستگاه خط صاف رو نشون داد  
با گذاشتن ملحفه سفید روی صورتش  
لیدا داد زد: نه آقای دکتر نزاااا نکن داداش  
بقیه سعی کردن ارومش کنن ولی حال خودشون بدتر بود



تینا: این منم نه  
دانیال: اینم منم  
تینا: اینا رو نگاه کن چقد ناراحتن بیچاره ها دلم میسوزه براشون  
دانیال: منم همینطور ولی کاری نمیشه کرد  
تینا: کاش میشد برگردیم و باهم زندگی کنیم  
دانیال: الانم باهمین دیگه بیا بریم دیر شد  
تینا: اخه الان رامتین تنهاست  
دانیال: دیر داره میشه بریم  
تینا: یه لحظه صبر کن  
رفت و ب\* و\*سه ای روی گونه رامتین زدو دست دانیال و گرفت و رفتن

رامتین: تینا بلاخره به دانیال رسیدی ولی داداشتو تنها گذاشتی حالا اشکال  
نداره تو خوش باش من خوشم

به سنگ قبر یخ زدشون نگاه کرد  
سنگی که کنار هم بود  
سنگی سفید برای تینا و سنگی مشکی برای دانیال  
لیدا: بلند شو بریم رامتین بسته فردا بازم میایم  
دست همو گرفتن و دور شدن

زندگی تلخی داره  
شیرینی داره  
خوب داره  
بد داره  
باهمه خوب و بدش تلخ

شیرینش زیباست  
آگه تلخی نباشه شیرینی به چشم نمیداد  
آگه بدی نباشه خوبی به چشم نمیداد  
پایان  
اذر ۹۵  
#سوگند\_موسوی

**با تشکر از سوگند موسوی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا**